

منتخبات فارسي

برای

امتحان بی - اے - پاس

مؤلفہ

مولوي احمد

مدرس عربی و فارسی در پریسہ دہلی کالج

منظر فرمودہ

اراکین سینکریٹ کلکتہ یونیورسٹی

پر رونق ضابطہ سرکاری رجسٹری نمودہ شد

و جملہ حقوق محفوظ است

کلکتہ

باعتناء منشی مولی بخش صاحب در مطبع اردو گائیڈ طبع شد

۱۸۹۰ء

قیمت فی جلد در روپیہ



منتخب از سه دفتر ظهوری

سرود سربایان عشارکنده قال که بنورس سرباستان حال کار کام و
 زبان ساخته بشهد ثنای مانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای
 شکوین در رگ و پی نی درانیده - و خوش نفسان چمن نشاط که
 بیسط بساط انبساط پرداخته بزالل هم خالق رطب اللسان اند که گل
 ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده - محمول شوق حجازیانش
 بصدای قال هندیان رنگله بدن - و زخم جگر عراقیانش بنمک تار
 طغیور ترکان در شکر خند - جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز -
 و بلبلان منتظر بلبلان بنوای او نغمه خیز - * مثنوی *

درین بهستان سرا افکنده غلغل سخن گردید گابن نغمه بلبل
 زبان را مطرح بزم دهن کرد نفس را دمساز ساز سخن کرد

بضبط نغمه اسرار پردازم ز مندرق تن خاکی ارغنون ساخت
 ربابی از مغز راز آمد به گفتن شدش خشک از غم ار پوسش بر تن
 گل داغش کسی را رسته از شاخ که چون نه استخوانش گشته سوراخ
 چوئی آنکس نفس در نغمه افکند که از کاهش سراپای خود آگند
 چو از دردش شود پشیم و تا چنگ دود دل تارهای ناله در چنگ
 پر و خالی پراند از نغمه در سمع ببین دف را که چون بر میدردن پوسش
 دود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراپ
 هدایتش پر مداسست - و صلوٰۃ پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که
 بدمشقی ضراحت شان ساز شفاعتش نغمه زاسست - * رباعی *

سلطان رسل که جمله را تاج سراسست قانون بقا طفیل ار نغمه در اسست
 در چار حد از شعبگی او زده دم هر کس زد و آزده مقامش خبر اسست
 اما بعد مرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور - نکته پرور
 نغمه پرداز - ترانه ساز - عرش طارم - فاک خیم - کیوان هم - مریخ
 هشم - خورشید علم - برجیس شیم - ناهید نغم - عطارد رقم - قمر خدم -
 خلیل نوال - یوسف جمال - داؤد الحان - سلیمان مکان - عدل افزای -
 ظلم کاه - ابراهیم عادل شاه - خلد الله ملکه و سلطانہ و افاض علی العالمین
 بره و اھسانہ - * مثنوی *

جهانگیر و جهاندار و جهان بخش فلک قدر و فلک تخت و فلک رخس
 کف همم دم شمشیر جرأت دماغ هوشمندی مغز فطرت
 خلیل کعبه دل زو مباحی برو صادق ثنای قباله گاهی
 چنین تارک پی افسر که دارد شهنشاهی جز او دیگر که دارد
 اگر بزمی عیشستان ز جامش و گر ز مسموم رنگین از همامش

ز عدلش گوی عدل دیگران چیدست باو نازد لقب نوشیروان کیست
 تفاوت کفر و دین آمد بمعنی میان عدل او تا عدل کسری
 و بیداریش خواب ایمن ز نالش به چشم پاسبانش کرد بالش
 ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ز گرزش فرقها را سینه مغفر
 سمندش را سپند از خال محبوب کمندش را نخ از رگهای مجذوب
 سه نو حلقه در گوش رکبش یکی از نیزه داران آفتابش
 سذانش چون علم سازد سرانگشت شود تسبیح ساز از مهره پشت
 بر انگیزد بهر جانب که لشکر بگردد گود روی راه مهرور
 یکدن چرخ گریخ بر فرزند نگه در چشم مهر و مهره بسوزد
 ز جودش قطره در لجه گنجید ز خلقتش نفقه در غنچه پیچید
 سخنها می که نشنیده شنیدست فراست را تو گوئی آفریدست
 خبر از راز پنهانیش دادند سواد خط پیشانیاش دادند
 دعایش گر نکردن با اثر رام اثر از دم رمد چون وحشی از دام
 بجانها تخم مهری کشته زان دست که در هر سو صد انبار دلش هست
 بمهر از مهر درزان بر سر آمد عرض عشق و دل او جوهر آمد
 نه تنها عشق را پشت و پناه است برای حسن هم امید گاه است
 دماغ از قار موی او تئاراست نگه را باغ روی او بهار است
 نهد خور هر طرف دامی ز تارش کزان رو یرتوی گردن شکارش
 ادب در پیشگاهش پیشکاری جبینش را حیا آئینه داری
 بزیر قصه قدرش در تماشا سر بر پشت عقل دست بالا
 خلاق جمله مفتون هوایش در کیام من همه جانها فدایش
 بخلقش حق نداده احتیاجی دهد ماسا را برای ما دراجی

دهد مدد بخورگان را حاصل از دست نیارد داد اما یک دل از دست
 کسی را زبید انداز نثارش که باشد عالم جان در گذارش
 زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی ازو در پناه
 هم می بالدد - حیدر پرویز باربد ترانه ریز که بسرانگشت نغمهای
 مسرت افزایش گوش محنت و غم می بالدد - به شمیم خلقتش سمن
 را ختن ختن نافه در جیب و دامن - و به نسیم لطفش غنچه را چین
 چین خنده در زیر لب پنهان - بتوفیق زمزمه ثغایش نطق را دم
 نوازش تقریر - و بتوفیق اجاره دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر
 تاثیر - فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار - و نسخه تقدیر را بلغة
 تدبیر مائیش بر کنار - شمال گلشن رفاق را تاکید غنچه دل شگفتانیدن
 و صرم کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانفیدن - در قتل بد عهدان
 جلاد اجل باشحنه غضبش هم سوگند - و در کارخانه محبتش سررشته
 عمر با عشرت دوام هم پیوند - نغمه قانون عدالتش مالک نواز - و شعاع
 کانون سیاستش ظلم گداز - سطوتش زور در پنجه شیر شکن - زمزمش
 اجل در خون فگن - الفتش رم از آهو (با) - زمزمش جام برجم پیم - آب
 تیغش آتش خرم زندگانی - بان قیروش رفیر مرگ ناگهانی - زایتش
 سرو بن گلشن فتح و نصر - خنجرش ماهی دریای ظفر - کمر سعین
 به معاضدت مرحمتش چسب - و شکست هنر به میثائی تربیتش درست
 گوهر در نظارش بیقدر تر از (بگ به صحر) - وعده اش بوفا نزدیکتر از
 صبح بدریا - باستعاره بحر کفش ابر را در فشانی - و به تشبیه رخساره
 دلفروز آفتاب را درخشانی - با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه - و
 با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه - سخن با آن بلندی که از

کوتهای سقف فلک مد جا خمیده چمیده در انداز آستان بوس ثنائیش
 سر بزور پا کشیده - تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل
 مشمت پیمودن - و ریگ صحرای بانگشمت شمردن - بر اهل زمان شکر این
 عطیة عظمی که بادرک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستعد اند
 واجب و لازم است - خصوصاً بر ساکنان عرصه دکن که در هر طرف
 مجامعی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان
 ذرق حضور و مائده عیش و سرور نشسته اند - بانوازش روزگار دائره را
 که مرکز اثره اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - و بتارهای قانون
 که مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده - طذوبر
 در شکار هوش کمند تار بر درش - نی باحیای سرور در دمیدن موج - از
 کیل کاسه کمانچه گوش سامعه انداز نغمه - ترانه سازان دهند پسندجیدن
 ترانههای خزانگی ترازوی جفتربین در دست - و درع پیشگان هوشیار
 مغز بشراب خم مبدل سرمست - بپاکوبی اصول و دستک زنی، تال
 تارک اندره و ملال پامال - و دینغمهای نقش نورس فضای کهن
 سرای جهان از نشاط مالا مال - * (بیات)

ز بس در نغمه انگیزست ایام سزد رقصند اگر در گور بهرام
 ندر نغمه بر لب آشیان ساختم نرزم خانه در کام و دهان ساختن
 بشهری مرغ دها راست [هنگ که از بام و درش میرید [هنگ
 و را را زامتن زاج نغمه ان حال که موسیقار سازن مرغ را بال
 زباها از شراب نغمه سرمست نفسها پای کو بان دست بردست
 خموشی را در آدره بآراز به نورس شهریار نغمه پرداز
 گو اکسیر سوز و سوز سازند ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر بر رسوم جهان‌بانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و حزم که آیتی است در شان او و تشریفی است بر قد او - کمایذبحی قیام و اقدام نماید چه عجب - عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که در فنونان عصر قونیا بمشق بی قربنگی بر زانوی جد و جهد نشسته منثور هنر درست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند - باندک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در زبانها به تحسین خود سخن نگذاشته - شهشده هنر آفرین خواندنش بیان راقع - و مهارتش در صنائع دلیل قدرت مانع - خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش - و عقل رنگ آمیز مدفدار صورت سازیش - بجلا پردازي چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سائی - و به نبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی - خط بندگی خطش در بغل چهره لاله در بیان - و تاردان سازش بر دوش طره مرغوله مویان - با توقیع خامه عنبر شامه اش عطارد را چه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن - و بمشاهده شاهد پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن - قلمش ماشطه مفعله دهر - رقص مختص چهره مهر - * مثنوی *

ز خطش سرمه برز چشم دیدن ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفر تاج از سوگند خورد شد به تار ساز از پیوند ناهید
چکد چون خامه بر دارد بانشا عطارد در درخش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگار بست حرفش گرچه هر یک خون نگار بست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن مورنگری بست قلم از طره حور و پری بست

ز نقاشی بزرگی چهره آراست که نقش ساده اش چین زد نما خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو دهد آواز را پرداز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحه آرام نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گلچیدن باغش فصل خورداد شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده ها بر لب بانبار ز اشک غم بن مژگان بیغشار
هنر پرور بزی گو در عزیزی که آمد سر زمان بی تمیزی
انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده
بخشش دست بآفرینی آن کشاده - تمنای ارباب هنر به پیرایه الذناتش
معشوق حصول - و از اهل استعداد نکته بکتابی و گلی بگلزاری قبول -
خار راه هنر در پای که خایده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل
مراد نهجیده - و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بجاشنی رفتش
مصر مصر شکر بکام در نکشیده - و در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده
که تمیزش آشکارا بآن عاشقی نورزیده - اگر از تحریک باد موجّه آب
به هنجاری تحریر ریخت یا از جاوه آتش دغانی مرغوله انگیز -
به تعریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان - اگر چه بسبب
عادلیم داد اقسام هنر داده و میدهد سبحان الله در فن سخن
چها پرداخته و می پردازد - هر چه در میان نه نهاده ذهن نقادش از
زیور قبول بر گران - و انچه نمانجیده طبع و قادش از سبکی بر
خاطرها گران - بالغ کلامان مدرسه سخن طفلان مکتب زباندا نیش - و
شهرسواران میدان بیان پیداکان عرصه نکته رانیش - گاه تنصیص
طوره منبع دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان -

آوازه طومار بلاغتش آریزه گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش
 نمک مائده ملاحظه - نقطه خامه ابهامش مهر گنجینه اسرار - شعشعه
 شعله تریخش صیقل آئینه اظهار - کام سخن در شکر افتاده شیرینی
 ادا - گردن مین معنی در کمند انداز رسا - دیده امید جانها پر جنبش
 لب بشارت - و سدن تملیک دلها در کف ابروی اشارت - نثرش نثره
 رفعت - و شعرش شعری مرتبت - هر حرفش فصلی - و هر فرعش
 اصلی * مثنوی *

سخن را بار خاطر بود کوهی نبودش صاحبی صاحب شکوهی
 عروسی بود از پی - رایه عاری زبخت بهمت خود در شرمساری
 کزوش آسمان در پایبوس است سراپا گردن و گوش عروس است
 لایقی حقه پروین سپید است خیال شاه والا بس بلند است
 ز شاگردش استادان سخن ساز نوکمت را ز طبعش ناز بر ناز
 حلاوت چاشنی گیر از بیانش بشیرینی موطف از زبانش
 چنان شیرین کند هر حرف حنظل که شیرینی کند در گوشها تل
 بآن سنگینی از کاه آرد یاد که کوه از بار رشک آید بفریاد
 نسازد افراط گل در گرفتگی و درج نسازد تا در و مد رنگ و بوخرج
 بجمام شوق گردد باده پیما دهد در قطره سر طوفان دریا
 بحرف آرد ترکیبش ثنا را متعانت گشته آله این بنا را
 سخن از فکر حفظ مرتبت رسمت ز ترتیبش بجای خویش بندشست
 برو گر عیب بین چشمی کشاید دگر ز جز هذر بینی نباید
 و از جمله حقوقی که بر امحاب عقل و فرهنگ و از باب نغمه
 و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست - که بترتیب و تسوید کتاب نورس

پوداخته، وسامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته - و التزام این
نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده - نوبی نغمات
نقشهاییکه برین اشعار درر نثار بسته شد حلقه اثر بر در دلها کرد -
و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو و کهن از زوایای خاطر شتوندگان
روپن - * رباعی *

از شاه دکن جهان نشاط آباد است خاک غم از آب نغمه اش بر باد است
از باب ترانه که نه شاگردانند آنکسکه از نوشده طرز استاد است

وجه تسمیه این کتاب آنگاه

هذیان نه شیرم مجتمع را نورس میگویند - و فارسیان اگر
نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این
شاهد بی عیب از پرده غیب بجلوهگاه ظهور نور رسیده نورس خواندن
هم دراست - * ع *

قیاس مسمی ازین اسم گیر

فضای دیدن بصفاکش گلشن - و سواد خواندن به بیاض
آرشن - هر مفعله چمنی و هر سطری نخای - برگش لفظ دلکش -
بارش معنی بیغش - بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر -
و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر - سبیل حرفش
از آه ناشکیبان - بغشه نقطه اش از خال دلفریبان - از رشح طراوت
کلمات نهر سطر مالا مال آب حیات - خضر تشنه لب سیرابی ادا -
مسجده مرده جانبخشی هوا - نکته های برجسته غنچه های سر بسته -
رنگینی بشقائقی در کار - شکفتگی بشیرینی در بار * مثنوی *

ز رنگینیش گل در غ - ازه جوانی ز سیرایش گل در تازہ رونمی

مگر نوردس که فردوس برین است نه تنها خلق رضوان هم برین است
کسی زینسان تواند ساخت گلزار که چینه چمن خلیل از ناز گلزار
رسید از دادرس شاه سخن رس بغیر داد نفسها نقش نورس
بفرمان حق و طبع بفرمان سخن را کرد بیکر نغمه را جان
ده بزمردگی بر تازگی بسمت چه نقشی در بلند آوازی بسمت
بخورشید درخشان پرتوی داد نوبی را طرفه تشریف نوی داد
سخن پاس شکوه و شان خود داشت که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه بر لب ورق را گر زنده انگشت بر لب
سطور از رشته آواز دارد ورق از پرده های ساز دارد
حرفش در رتبه جمله هم دشت که نهد هیچکس بر حرفش انگشت
نوبی میبال گو خوش فارغ البال که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخش از قبولش مصون دارد زرد هر فضولش
(از اینجا که عواطف خسروانه و مراحم بادشاهانه شامل حال دور و
نزدیک است - اهل عراق و خراسان را از ذوق این مکررم نخواستیم -
و خواست که این نسخه را سیو عجم اتفاق افتد - تا بدرک معنیش
هر روزه نوردی کنند - فرمان واجب الانعام عزمدور یافت که ستانگان
پایه سرور - خلافت مصیور - عرش نظیر - نقد قابلیت و استعداد خود را
بهای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بردارند
و بعضی فیود آن مبني بر مصطلحات مرقوم سازند - با وجود آنکه
بتلاش امتیاز در مشکافیه نهایت دقت بکار رفت - هنگام عرض سخن
از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجای آوردن حق ادا
عظیم الهوانیکه صفحه انشای شان هرگز آشنای کز لک حکم و قلم

اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند .
و آنچه از زبان معجز بیان شنیدند نوشته خود را درین شرح نویسی
به ثابته خامه خون آلت تحریر انگاشتند - غرض که هم متانت متن
از همه دانی او - و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست * قطعه *
ادب آموز و نکته اندوزند گر عراقی و گر خراسانی
کو قلاطون که با همه قطن ته کشد زانوی سبق خوانی
اینکه خون به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه فرموده اند
فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است - آری بدفع گزند عین الکمال
با عقد لای شاهرار خرفی ناچار است - و فضای چاندغزای باغ و
بوستان را خار و خسی درکار - کافور در جنب قبر کشیدن و شکر بعد از
حفظ چشیدن حکمت است - و فی الحقیقه ترقیم دیباچه هم بغیض
تعلیمات است که بتغریبات فرموده اند - که سخنور را باید که ازل ملاحظه
نشستن نماید - چه بسیار عبارت باشد که لفظی در آن زیاده و کم
نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسرفرازی دیگر بر کرسی
لفظ نشیند - و بر چیدن سنگریزه لفظ درشت از راه سخن که آسیب
بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اند - و از تاریکی و تاریکی الفاظ که
دست و پای خود راه بمعنی آن نیابد نهی فرموده اند - و امثال آن
سخنهای مکرر استماع افتاد - بپالایش ذهنش طبع مستفیدان
صاف - و حلقه شاگردش زیور گوش اهل انصاف - الحاصل اگر
کلی تحفه بهار شود هم از بهار است - و اگر دری نثار دریا کردن هم از
دریا است -

* بیت *

در کمالات ای خرد پنا ببین کم ز رشحتی بیش آن دریا ببین

چون مضمون بی نیازی خامه کردگار است سایه کردگار را اگر احتیاجی
 هست. نیست الا بحر یفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب
 سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید - و باندازه عقول در اندازه
 لب همزهائی کشاید - خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش
 رنگ فمیدن بر چهره تواند بست - و زهی عیش سبک روحی که
 بهال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه های نازک تواند نشست
 چه دشوار است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن -
 و سخن والا رتبه را بصورت از پاینده خود انداختن - مثل حال جوهر
 فروش و نقاشی است که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت
 کند تا مشتری تنگ مایه دست بیع تواند داد - و دیگری قلم نراکت
 رقم را از تیزی ببردازد تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود - چون
 مفتاحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامه اوهام است - آنانکه
 بتماشای مجاس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عین
 و نوروز چشم و گوش ندانسته اند - و عقل مصور و روح مجسم ندیده -
 و آلابی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده اند - گمان برند
 که این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحانست که در مدح و مدح
 خود مبالغه ها میکنند - و قطره و ذره ایشان را منبع دریا و مطامع
 آفتاب میدانند - اگر چه صدق مقال طهری طهری دارد اما برفع این
 علقه قسم یاد میکند - بنگارند که بر ریحان خط خوبان مشک را بر
 نسرين برات داده - و بذرازد که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی
 سامعان کشاده - که مد دفتر توصیفش اندازه قام هیچ بدیع رقم نیست -
 و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نی - همگان را

بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی (وزی باد - تا فراخور فطنت و
 فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال
 مطلع گردند- بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادب است-
 بزمزمه دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست *

* فقرات دعائیه *

تا از کاسه نظیور خورشید تار شعاعی در دیدن اسمت نسیم نغمه از
 صهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد- و تا بر قانون سخن تار نفس
 فواخند مضارب زبانست ترانه ثنای جهانبانی ذخیره کام و زبان
 جهانیان یاد - * قطع *

* تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آوردند *

* لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان *

* باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد *

* تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان *

* هم بر اهنگ ثنائش نغمه قانون دهر *

* هم بوفق مدعایش رسم و قانون جهان *

* مصرع *

* زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد *

دیباچه دوم از سه نشر ملا ظهوری مسعودی

به گلزار ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

شرعی چون سخن بطراوت جمد بهار پیرائیسست - که گلزار ابراهیم

در رخسار یوسف طاعتان نمرود نخوت رسانیده - و تاجداري لفظ و
و معني به حشمت ثنای تارک آرائیست - که سمي خليل خون يعلي
ابراهيم عادل شاه را در هفت اقلیم به نه صفت یگانه و ممتاز گردانیده

اول معرفت

که با رجوع حجب کثرت در هاشاهه شاهد وحدت معني کلام
معجز نظام لَوْ كُشِفَ الْغُطَاءُ لَمَّا ارْتَدَّتْ يَقِينًا وصف حال او ساخته -
و گلستان نيمت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه
پرداخته - مجموعه عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش - عذب
و اشتلم ماسوا پسندیده طبع مواسائیش - بتوضیح بیانش نشانهای
بی نشان همه دلشبین و خاطر نشان - بافتاب جهانگرد تآکید نظر بر
دو بینان نیذباختن - و بمصور قضا تهدید باحوال احوال نپرداختن - زبار
را با سبكه نه پیوندیست که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نهند -
و کفر را با ایمان نه سرپیست که صداعش صندل چاره از پیشانی
برهمان نبرد - از صدمه توحیدش دوئی در یکی گریخته - و بعلاقه
تجربیدش خودی در توئی آریخته - گوش حق شنو - چشمی حق
بین - دلی حق جو - و خاطری عرفان را - سینه معرفت خیز - تارکی
آسمان سا - چهره سجده ریز * مثنوی *

بیای رفعت بر آسمان دارد سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت به گفتن و دیدن طرز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد هیچ جز حق دران نمی گنجد
بیت شکن گشت چون خلیل نخستین بسادش ارزانی اعتقاد درست

کفر در فکو نکتۀ عرفان شرک در شکسّر نعمت ایمان
 طینتش باج خواہ طینتہا نیتش پیادشاه نیتہا
 در عبادت زہی قنومذی بدگئی در خور خداوندی
 سر وحدت بہ غزبرد از پوست ہمہ ار کرد خویش را ہمہ اوسم

دوم

سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوی - و دولت برافراشتن
 لوائی دلاے مرتضوی - بہ پیرویۂ اجتہادش رونق بر شریعت مفتون - و
 بدرستی اعتقادش کار مانت از شکست مصئون - بقبول امرش دست
 معروفان بر سر - و برد نہیش زخم منکران منکر - فرق دین آسودہ سایہ
 صاحب کلاہیش - شور ترویج ملت نمک مائدہ شہزشاہیش - بہامردی
 تقویتش پابست کالج ایمان خارا بنیان - بدستیاری تربیتش درگاہ
 محکمہ علیہ دارا دربان - سچل گیر و دار گداشتن شہر و دیار بہر
 امضای قاضیان قضا قدرت در تزلزلین - و در محفل تربیت و آئین
 امثال متمکدان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاہی مقدم
 نشین - در تردد شارع شرع گرد تعصب از دامن جد و جہد افشاندہ -
 و محبت ہر یک از مقربان درگاہ را در محفل دل الہام منزل بجای
 خود نشانده - دلیل مبحث پیشرویش پیروی اصحاب کبار - و
 برہان پاکی طینتش محبت ائمہ اطہار * متذوی *
 صرف نیکنان ہمہ تولایش بر بدان ضربت تدرایش
 نخل بدعت نشانگان بی بر تن سر بر گرفتگان بی ہر
 کرد از ہم جدا حق و باطل در جہان مزرعیست او حامل
 نفس سرکش ز زبردستانش در برستانش خدا پرستانش

بسیف از رفتش مدارائی حلقه در گوش شریع دارائی
نظم هر کار و بار بر شریعت کفر را هم مدار بر شریعت
گر ز دار القضا نشان آرند آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجب شریع لب تفسیده تر نسازد (زع)
چون نوزد غرور با اعدا غره کردش شریعت غرا

مزم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر برتر پا نهند. تا در آستان زمین
آسمانش سجده بجا آرند. گرد سجد درگاهش که بر پیشانی نشانیده
که از فرق فرقدان سایش قرکلاه کیانی ندیده. هرکه آیدش نخواسمت
مخود را خواب ساخمت. و آنکه نرد وفایش نباخمت دین و دنیا
در باخمت. تا ابر نیسمان بهوایش نبارد گهر آب شاهوادی بر ندارد کهنین
بندد مهین قدش بپایه بوسی سریر عرش نظیرش در پایه میری
و سلطانی. و کمترین چاکر فلک چاکرش در خزان گستری نوازش
عالمی مخاطب بشاهنواز خانی در بزگاه عشرتش جمشید را مشرب
جرعه خواری. بر درگاه همتش حاتم را منصب خاتم داری. قضا
بکمان تدبیرش قدر انداز. و الهام بسرگوشی ضمیرش سرفراز.

* مثنوی *

شوکتش گودر آمدی به مکان شق شدی چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلی ز بستنش هفت دریا نمی ز عمادش
لنگر حالم کرده سنگینش کوه را کو نشانده تمکینش
پرشد از حرف حشمتش دهفم حبذا شان و شوکت سختم
در ثنایش ز ارجمندیها میکند کوتاهی بلندیهها

تقدیر گردن بجاست اقبال نیست خاک زاه است نسبتش عالیست
نه همین شاه کشورش خوانند بر همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل نه بهر مد فلاتون هزار اسکندر
چرخ گردن کدام منجم دماند که برایش ران یگان نخواند

چهارم عدالت

که بصفت نصفیت بعالم علمش ساخته - و گوش ستم‌دیدگان را
بصدای کوس عدالتش نواخته - به پیمانۀ انصافش درن همه صاف -
و دعوی عدالت از هرکه غیر اوست گزاف - اگرچه پیش ازین
فوشیروان ممتاز باین لقب والارأبت بود آن سراب داین محیط و آن
مجاز و این حقیقت - نسیم که از صهب عدل او نوزیده در باغ و
بوستان گلی برایش نخندیده - و مدعی که از مشرق انصاف او
ندیده پرتو صادقش بافاق نرسیده - اگر مهتاب نغ کثانی بکسلد
ماء طیانچه خور کلف است - و اگر حرف ستم نفس زده کسی
گردد زبان ناطقه در معرض تلف - تند سیاهی سهمت گیاهی را از
جا نکند که خلۀ اندیشه غضبش ابر را از هزار جا مغز نشکند - بازار
مکرمش گوش آزادگان در حلقۀ بیع - و به صاحب معدلتش کشت
بیحاملان در اجاره ریع - در کشور عمل کرده‌های مذمتیان همه
آهستین و آفرین - و بلرزه فروشان بازار عربانی معامله دی جمله
فرودین - * مذوی *

غلغل کوس عدل از بامش می عشرت مدام در جانش
دین قوی پنجه زر بیازوی عدل عدل ز انصاف او ترازوی عدل
پاد را پی کذب در گزاف گر خورد صدمه برگ گل از خار

در زخاری خلیدنی زده سر کسود راه گریز نامیده هر
 در به نخالی دو چار گشته خزان کرده (م چون حرارت از آبان
 شیر در مهر بره ایسیدن گرگ در خون خویش خیمیدن
 عقل را سیرگاه دیوانش عدل را عهدگاه ایوانش
 روش عدل و طرز داد این است همه شاگرد و استاد این است
 بار ناموس خلاق بر گردن وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدایت نیروی بازویش حکایت سر پنجه شیر ژبان در کام و زبان
 مردم شکسته - و بر هائده صفت رزمش گوش از استماع داستان
 هفتخوان رستم سیر نموده - ببازوی توانا دم تیغش بر تارک گردن
 شگاف انداز - و بشیست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف
 ساز - نهیبش اگر در خواب بر عدد شیخون برد عجب که در بیداری
 سر ازان ورطه بیرون آورد - انداز کمند شیر بندش از کمند طره سلسله
 سریان تاب برده - و دشمن تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزه خوبان
 در یک کارخانه آب خورده - زخمهای کاری بهلارک عاشق تارک بودیعت
 سپرده - و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده

* مثنوی *

آورد در دعا ز کاسه سر بهر انگشت چشم شیر برد
 ظفر از تیغ ارسم قصه طراز نهدت بر دین زبان کفر دراز
 زخم ریزد چو خنجرش برهم اجل از دست انگند مرهم
 چون بزه کرد آشنا سوار شبه سفته است در دل شب تار
 از کمانش فچسته تیر خطا قبضه از دست او گرفته قضا

تا ظفرنامه‌ها کنند ز تم چه قلم‌های دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته به بیدن هیچکس تیغ کین نرانده چنین
می چکاند به زرم و زرم مدام ساغرش زهره خفجوش بهرام
بهشته زرم باغ و بهستانش مهر شیرو خدای خفتانش

ششم سخاوت

که کشادگی گفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و
دهان خوبان - پرده‌ای که از روی عیبها بر کشیده بر چشم بدبینان
پسته - و قفلها که از در گنجها بر داشته بر دهان سخن‌چیزان گذاشته -
هیچکس از والا همتان تشریف عطائی چنان ندوخته که دستی بآن
دراز نشود - و هیچکدام از مائده گستران دیگ سخائی چنان نپخته
که حرف‌گیری خامی زبان زد طعنه نگردد - طمع از دراستگان یاس بهنگام
سوال - فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال - کوتاه داستان بلند
سودا آنچه بشب خواب ببیند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد
چیننده به نسیم همتش گل‌های شگفته از شاخ میروید - تا غنچه بوخورد
خود مشمت نیفشارد - و در تیر باران فاقه زر بسپهر میروند تا از گرانیه
عطا شاهین میزان صورت لا بر نیارد - آرزوها همه در بر کشیده حصول
بر آنها همه سلم خرید و وصول - جوهری سحاب عرق گهر ریزش
و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش - اگر دریاست بخاک نشانده
ارست - و اگر کانست بآب رسانیده ار

* ابیات *

چون قضا دفتر چرد نوشمت بر کف از بهرات جود نوشمت
کف از قلم است و جود سحاب کشت امید عمامی سیراب
باید از پیش از بهری دریا بروج گردد درش جبابه اسیر

وعدۀ او شد و وفای سپهش. انتظاری نگشته تکیه گمش.
 ماه در زیر سکه شاهی در درم غرق. کیسه ماهی
 همه سعی آفتاب اکسیرے پیش جودش هنوز تقصیرے.
 سایان بر سوال لب نه نهند در جهان را بیک طلب بدهند
 کمترین بذل ملک و شهر و ده اسم نقد مد گنج صرف یک بده است
 کاری افتاد ابو نیسان را دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

همدیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود. ذائقیت
 در تلق غیب و دیعتم مانده. اکذون روزگار امانت سپار باز تسلیم
 ابراهیم نمود. اهل نظر بینایانیکه چشم بتماشایش گذارند. و ارباب
 محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند. جبهه بدرخشانی مشعل وادی
 کلیم. عارضی بشکفتگی گلزار ابراهیم. بافسانۀ قامتش خوابها همه
 نهال. و بحکایت خرواش نفسها همه مایال. در عشرانکده محبتش
 دلهای حزین بیغم. و در بهارستان طاعتش نگه های پژمرده پرورم.
 پرویز عشقتان جرعه خوار جام جمشیدیش. و ماه طلعتان در زیر دام
 خورشیدیش. * مثنوی *

دیده خورشید زار از رویش. سنبستان مشام از موبش.
 دست بر دل ز طاعتش خوبی پای در گل ز قامتش طوبی
 عارض نو بهار باغ ارم داغ پروانگی چراغ حرم
 کود آئینه را تجلی خیز از مه و مهر ساختش لبر و نو
 گوهر عشق را دلتش مخزن دانۀ حسن را رخس خرمین
 این تصرف نه مهر داشت نه ماه هر نگاهیکه رفت داشت نگاه

هر دل دلبران تصرف ازو عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو حبذا خوی صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد ساغر خوش پرست نوشم باد
هشتم میوت پسندیده و اطرار برگزیده

صاحب خلق و کمال - جامع صفات جلال و جمال - بمطالعه تالیف
الغدش بیگانگان شارح متن آشنائی - و بر جاده پدروی پیشرویش
خضر تشنه وادی (همائی - آب صاحب تدبیرش نشانده غبار
لجاج و عناد - وهم رویانده نهال صلاح و سداد - ریزه خواری خوان
همتاش اکسیر نعمت سیر چشمی - و چاشنی گیری شهد رافتش
مورث لذت دیر چشمی - بجایه ماهیچه زای منبرش نور در دیده ها
انبار - و بسر پنجه شعاع ضمیرش گوی آفتاب در فشار - تند باران
صاحب پیمانش را حباب سندان - و سوهان قضا بخشایدن زنجیر
عهدش کند دندان - از تصور نازکیش نسترن در دستان - و از تعقل
بردبارش کوه در کمر باختن - با ملائمت خوی خوشش حریر
سمن خشن - و با رائحه گازار خلقش شمیم ختن عفن - پیشانی در
کشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان - نگاهی در پاکی پرده چشم
عدا بیگان -

نمک عمر و شهد مرحمتش تشنه جوئیست بهتر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را جلوه از قامتش طرازش را
مهر سطره ز صفحه کینش کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخنها ی تلخ زهر آکین بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش گر سخن راند مغز را ز استخوان که میدانند

در جهان نیست آن نشاط و ملال که کشد خجالت از تغیر حال
 بشکند آسمان و ایوانش نشکند طاق عهد و پیمانش
 ساخت کار آن کسی که با او ساخت برود در عشقش آنکه خود را باخت
 آنکه رخسار او ندید چه دید و آنکه نشنید ازو سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازه طبع و قارش بلند آسمان کوتاه اوچ - و با غور فکر نقاش
 ژرف دریا تنگ موج - بدعجز نغمهای داودی موم گننده دلهای
 آهنین - و بر طوبیت ترانههای باریدی از مغز زهد بیوست چین - در
 گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی - و در
 مفتحه رقم طرازی صفر عطار را به نقطه امتحان قلم در مرتبه افزائی -
 بلبل اگر بنغمات نقش او نفس برآمیزد کهن ترانه خود را با حرف
 برگ گل از منقار بیرون ریزد - بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در
 کام و زبان انباشته - و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان بر داشته
 برداشتی بیانش شام طبعان در صبح طرازی - و بر سائی ادایش کوتاه
 در کان در زبان درازی - دسترس معانی سره کجاست - فطرتش بر طاق
 بلند نهاده - و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست - فصاحتش
 به بیعانگی قیمتی داده - عبارت را پاکبی لولوی عدن - الفاظ را نوی
 فیروزه کهن -

از خوی سعی جبهه ساخته تر تا بهجا میاند آبروی هنر
 زر خالص سخن بدولت او فکر مس کیمیا طبیعت او
 عقل را آردن بدون ز خمار جام لغزش بمعنی سرشار
 بساحت فکرها از دست دراز منع شبان کرد ز اختلاط خط

پور بها گوهریست هر سخنش گوش بنهاد چشم بر دهانش
 چرخ هست از علو گفتارش شغری از نقطه های اشعارش
 بادایش ادا رسیدنهای عاشق گفتش شنیدند
 که جز او زن بدام استادی کوس شاهي بدام استادی
 زهی شهریار عادل - کامگار کامل - موم دل آهنگین پیمان - منت
 هبک - عطا گران - کوه وفار - کاه نثار - دل رام کن - خاطر شکار - شیرین
 گو - تلخ شنو - عفوکار - جرم دور - وطن در دل شوریدان ساز - تواضع زیب
 ضرور پرداز - دل در عیان صبر از پی دوان - از همه پر کنار با همه
 در میان - یوسف رخ - حسن پناه - ابرهیم نام - کعبه درگاه - که از روز ازل
 در دیوان دهش الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته - و بهر چه
 دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بران رفته - سال و ماه عمر او
 پیوندش در سیر بخایان عشره سوم - و غاغلۃ فضائل و کمالاتش
 در مغز ساکنان سپهر هفتم - کافر نعمت آنانکه بر خوان های استادیش
 ایمان نیارند - و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند -
 زبان شکر خود کراست - ببذل زر و سیم همیانه های هنروران سنگین -
 و به بخشیدن معانی و مضامین دیوانهای شاعران رنگین - باظهار
 یکدو معنی از جمله معانی انعامی که در جریده اشعار این نذاخوان
 ثبت است اشعاری میروند - درزی در تعریف یوز فربه و مذممت
 اسب لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان
 می شد - شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بکاهلی
 از خود راضی نشده والا خیال را فریبی و فکر را مید افکای هست -
 ایذه معنی را غیبت فراستش در بافته قریب دست و سی معنی

و تشبیه بر سائرین ادا بیان رفت - یکی آنکه اگر این یوز را به زنجیر
 رگ و پی صد جا به گله پیچانها بندند - پیوسته که بجای از جلد
 بیرون جهن - دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسب بغایتی است
 که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم تغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده
 گرده وار بر زمین نقش بندد - قسم بر استی که درین سخنان تکلف
 نیست و این طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت
 حوصله ماست - و گرنه معنیش ازان گران ترست که باز سبکی
 بر گردن توانایان سخن نهد - ارباب استعداد را صحبت کتابخانه
 که مکان فیض الهی است و مکتب خانه اوستادان معنی اعنی
 شاگردان اعلی حضرت ظل الهی روزی باد - بتخصیص آنجا که
 همه جا رعایت و مناسب مرعیت - دیوان عدل و داد در ایران
 و مجالس عیش و نشاط در بستان میدادند - و دیوانداری چون و سخا
 در خزانه و توردی فضل و هنر در کتابخانه مقررست - فی الحقیقه
 غائب شده گانی که مغر خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده
 تنگ در هم نشسته اند - بمعنی از حاضران و مستفیدان اند تعلیماتی
 که در باب شعر و شاعری شنیده شد - از پاس اقتضای مقام - و متانت
 بنای کلام - و انشراح - و افتتاح - و التیام - و اختتام - و تفصیل -
 و توضیح - و اجمال - و ابهام - و سنجیدگی عبارت - و شوخی اشارت -
 و حشمت معنی - و جودت لفظ - و چسبانی ربط - و تنگ و رزی
 حروف - و کرسی نشینی ترکیب - و بهمت قافیه - و نشست
 ردیف - و تلاش کیفیت - و صافی سینه - و پاکي زبان - و عرق
 رزی سعی - و سحر خیزی خواب - و زاری حصول - و دریوزه

گري قبول - و امثال اينها در خطبه كتاب نوزس كه كهن سراسر
جهان ازو پر آوازه است مرقوم گرديده - لاه الحمد كه بيمين
تعليماتش در پيروانه سري بترقيات جواني مي نازم - و با شهسواران
اين فن عذا بر عذا مي تازم - و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود
كه آفتاب تربيتش پرتو عاطفت انداخته - خفائي را ظهوري ساخته -
و در نخل پيرائي گلزار ابراهيم انباز ملك الكلايسست كه بي تعديل
و انباز است - و فرعش زانو برافروي اصل - و سحرش دوش بدرش
اعجاز - آري زور شادوري قطره بيازوي مرج دريا است - و رشائي
ذره پرتو خورشيد جهان آرا - با وجود شغل ملك گيري - و رعايت
احوال رعيا و لشكري - بار جگه گرئي يعني استادي عالم برگردن
گرفتن و زحمت تربيت شاگردان كشيدن غرض التفات و مرحمت
است هم بخلق و روزگار وهم بآرياب استعداد - كه قابليت آنها
نه اُج نماند و اينها بحظ وافي بهره مند گردند - تا شفقت و عطوفت
را اين پايه نباشد به نخت پادشاهي بر آمدن دست ندهد -
و قادر بر رحم و مهرباني دريا نشود كوهر دارائي و فرمانبرداري
يكف نيفتد - تفوق پادشاهان بمهرباني و شفقت است نه بعرض
و طول مملكت -

* مصرع *

* شهنشه تر هرانكو مهربان تر *

مرحمتش بر رخ هر كه خنديد ديگر گريه بر رخس بساط اشك
نچيد - طفليكه سر انگشت مهربانيش مكيد لبش گزنده پستان مادر
نگريد - بتقريب خوف مهرباني از نقل همزباني كه سند افتخار و
سجل اعتبار اين خاكار بيمقدار است قلم تكثير زباني دارم

از آنجا که عجز را با غرور گفتگو نیست وقتی در کمینگاه فرصت
معروض شد که محرومی سعادت به طایفه بوسی چون تبدیل به صبران
از حد گذشت و بار تلافی برورش سیکروخان خوش گرانست -
بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند - اگر تنها می بودی
چنین بودی چون شریک داری میتوان ساخت کسی چه سازد

* بیست *

* یکصد جان و درو صد هزار نیرنگیست *

* زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز *

اگر بشرح عشرت غریب بردارم - خلقی را از وطن برمی آرم -
و تائب این شک هم ندارم - و اگر ازین حرف زبان می بدم - بر
غفلت بعضی آشنایان و در ماندن می ترسم - و این قدر بدوچم
هم نیستم - * مثنوی *

مسکن عیش و عشرتست دکن لب بغرب فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب خفته بر انشراح شام غریب
نغمهای غریب ریخت ز ساز هست آری شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست لفظ و معنی غریب دارد درست
رفتن از کوی او نصیب میان هیچکس در وطن غریب و جاد
معنی صورت و ناز و نفاق زهرها را محبتش تریاق
صیقل خود را که سر بکشور داد بهر تسخیر هر هذر دانه
قسم جان به زندگانی او کو جز او کس بمهریانی او
نامه در خواندن هنر پویان نعل در آتش العجل گویند
اگر عذر دراز نفسی آفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران

توبه است که هذر تطویل کلام باید گفت - و خجالت اذنا باید کشید -
 سامعه در سعادت نیفتاده که در شکر گذاری ناطقه نبایدش شد - و
 از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم - اما چون آخر
 سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود - دعا هم احرام کعبه
 اختتام بسته - * مصرع *

* کو اجابت لب بآمین باز کن *

* غزل *

کعبه اهل دل ابراهیم باد قیله نه چرخ هفت اقلیم باد
 از مه نو پشمت دستی بر زمین پیش قدش چرخ در تسلیم باد
 همتش ترکیب لفظ کم فخواست کاف سرکش ز اختلاط میم باد
 نفی تخصیص از سخایش واقعت نیک و بد را موده تعمیم باد
 قاپذیرد عیش و عشرت انقسام عیشهای عالمش تقسیم باد
 قایمکتا جمله را امید هست حاسدش را دل در نیم از بیم باد
 عقل کل در مزرع استادیش خوشه چین خرمن تعلیم باد
 داستان شد ختم بهستان رخس غیبت گلزار ابراهیم باد

دیباچه سوم از سه نثر ظهیری که بخران خلیل

شهرت دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

* رباعی *

ای از تو براهل تخت و انلیل سبیل گو ذکر جمیل است و گوی قدر جلیل
 فطرت از تو بهمانی (رباعی خود) انداخته خوان سخن از خوان خلیل

شکر موهبت جلیلی که ابراهیم یکی از پیشکاران خزان خلعت
 اوست چه اندازه شرح و بیان - و بیان محمدرت محمودیکه حضرت
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در ادای ثنای او بعجز اعتراف
 نموده چه یارای کام و زبان - اولی آنکه از ریاض مناقب آل اطهار
 و اصحاب اخیارش خصوصاً بهار ریاض ولایت علی مرتضی علیه
 التّحیة و الثّنا که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام
 مخلوقست - در یوزه گری شاخ و برگ سخن نموده نرس مراد از
 نهال ثنای دارای کامل خسرو عادل برچیند - * قطعه *

دارد عادل لقب دارای ابراهیم نام

کعبه ارباب ایمان قبله اهل زمان

دیده در از کحل خاک مقدم او آفتاب

جبهه در در زیر داغ سجده او آسمان

میفزاید اهل عرفان را لقای او یقین

میدرد ارباب خواهش را سخای او گمان

سیرتر دارد طمع را همتش در قسط سال

سبوتر دارد چمن را التفاتش در خزان

گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل

خواندمش نوشیروان عدل دادم ترجمان

در گمان بگذشته گر برکشت زاری گله

شحنه تحقیقش آورده بی شان بیگمان

با لب خصمش اگر باشد دهان خنده باز

دشنه بر بندد بخزنش شاخ و برگ زعفران

از برای چشم نصرت در سر بازار (زم)

بان گزش میفروشد توتیای استخوان

نیستش خویشی جز او بیگانه گر بیدش

گشته بر هرکس بقدر همت خون مهزبان

زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی خوانند فلک

را پایه باشد - و خهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را

درجی شمارند دریا را آبرونی گردد - بر سر میدان جوانش پدر

را از هلال حلقه نعل یکران در گوش - و بر کنار خوان احسانش

استخوان را زلف پری مغز بر دوش - در سراپستان خاطر پرمردگان

با آبیاری ملاحظتش خرمی آردی بهشت و خوردن پر بار - و در

کارخانه کسوت خشن پوشان بسرکاری ملائمتش مصالح خزو پرنیان

در کار - مصرع تعریف و قارش تا با توصیف کان سخایش مصرع

نیاید سخن بموزنیت نگراید - و نامه غرض اگر بعنوان قدرش

معنون نگردد مضمونش جل بردوش قارون بار نکشاید - خطبه

را از شرف نام او پایه دست نداده که چوب سدره و طوبی آله مذبر

نشود - و سکه را نقشی بکرسی نه نشسته که زر در نام قیصر و خاقان

نکند - چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرتست خاکروبه

بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت - کدام روز است که فراشان از

ریختن گلهای شبینه برابر پشته صبح تلها بر نیارند - و از بخور

مجمرها به نکمت جیب هوا عجب است که تا دامن محشر ابرها

گلاب نبارند - از نقش پای هرکس نشان آنچه در سر داشته بودند -

و از امطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته - اگر خورشید

تقریباً نژاد نه مشک بیوی رسد نه لعل برنگ - و اگر مصلح
 به مصالحتش نباشد نه مصلح کار سازد نه جنگ - بادی که برخلافش
 بر نخیزد زودش بر خاک نشانند - و آتشی که غضبش بر فرزد از آب
 روغن بران ریزند - ببازری قدرت با شکنه قدر در پنجه گیری - و با
 دست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیری - در شفاعت سیاست
 بجا مهر دهمش بر دهان قضا - خوان مکرمتش را چین تنگی
 زمین - سپر حمایتش را دامن فراخی آسمان برین - از لای بساط
 فیسان معروف بپاک گوهری - و از ارانی بساط نورشید مشهور
 بکیمیاگری - کیوان بجواهر حقه ثریا در سپند سوزی ایوان رفعت -
 عطارد بمنصب دولت داری چون قلم انگشت نمایی اقلیم شهرت -
 برق سندان آفت خرم آفتاب منیر - خفتان مریخ کتان مهتاب
 شمشیر - سرتنگ مغزان امانت گرز گران - خدنگش سالک
 مسالک راستی گزیدان - کمانش پشت پناه چاه نشینان - ازین
 سبب که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و فساد خونریزیست - بآرازه
 مرحمت و مکرمت و بصیرت نصفت و عدالت توجه به تسخیر
 جهان گماشته - و بتوفیق الهی عصمتش در پاس عرض اهل دیار
 بعضی دیوارهای سنگین کوههای آهنین بر افراشته - و در ایام خیر
 انجامش شر را چه یارا که هنگامه شوری بدهد - و بپای ضعیف
 نوازش سیلی را چه زهره که برخشک گیاهی زوری کند - در گرفتن
 رخنه فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته - و بستر
 آسایش کبک و تیهو از سینه باز و شاهین انداخته - بپروازدن معوه
 چنگل عقاب آشیانست - و بشیر دادن بزه ناخن شیر پستان - شبانان

بحرف معدلش در دهان بند گرکان نوشتن - و بد تخمان بحامل
 سال نو کاه کهنه بباد دادن - برزوی ظالم زادگان گود یتیمی نشسته -
 و نا خلفان را فلک بفرزندی برداشته - تا شمیم چین مویش نسیم
 از دکن بختن نمی برد آهوان آن سر زمین امپ بچرا نمیکشایند
 ازینکه حرف کم نکستی بر ناله نیاید - اگر قرص زر از کان بخته
 بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند - و اگر دریا گوهر شاهوار بر
 نیارد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند - طرارت ابرهای سیراب تشنه
 مزرع هوا داران - و شعله برقیهای جهانسوز سوخته خرمن فتنه کاران -
 آبا و امهات بیزدن نتایج در شفقت پدری و مادری - و طبایع
 و آثار بر مسند فرماندهی در فرمانبری - روز و شب کان از نقیب
 چشم برآه است که زر چه میاغ در کار - و ماه و بحر از مدب
 گوش بر آواز که در چه معدار - در پله کرم تراز از زر و گوهر
 برداشته و بخیرید دلها در گنجینه باز گذاشته - وعده را عمداً بر وفا
 تقدیم نداده که آنچه ارباب خواش برند بمزد انتظار حساب
 نکنند - نال خامه اش ستون بنیان برو اجسان - و شکن نامه اش
 مسکن درستی عهد و پیمان - جبهه پادشاهی در موج خوی خجالت
 کشیدن - علامت حاصل دریا و کان بگدا بخشیدن - سران را علاج
 درد سر نخوت خاک پایش طلا کردن - و خصمان را داری خور
 کینه هینه به محبتش دادن - کاریسمت بکرشمه تصرف همگان را
 بشکار خود کردن - و بخلق خوش شمیم دشمنان را بنده درستی
 ساختن - دوستی در آفرین دوستانست - و دشمنی در نفرین
 دشمنانست

دعایش زیب هر لیل و نهاری برای خلق پیدا گشت کاری
 ببرج پادشاهی ماه دیدند بمعنی و بصورت شاه دیدند
 ز آزادان به بقدرش هر که افتاد پسند حق پسندش هر که افتاد
 بخون گرمیش نازان مهربانی ز اجیا کردگانش زندگانی
 ز دلها کرد بیرون کینه ها را در آسایش نهاده سینه ها را
 سحاب از بحر جودش گر بود نم بجای سبزه رویی عورت جم
 بے دانگه هر گنجی کشاید چو سائل دید با خود بر نیاید
 بکین خواهی مدارش بر تعلل تحمل چند صد چندان تحمل
 بلطفش می سپارد قهر خود را که بر دشمن نریزد زهر خود را
 اگر کاهیش باید عقده بسمت نباشد بر کشادش چرخ را دسمت
 فلک گرد گرد برهم نهادسمت بایمای سر انگشتی کشادسمت
 نپوید گر کسی راه رضایش براهش ازدها گیرد عصایش
 ارباب سیرت از دمف سیرتش سرمایه اربابیت برده اند اهل صورت
 فیز بحرف صورتش پیرایه اهلیم میخوانند اینجا معذرت عجز
 مسموعه نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر باد تا ره بجائی
 توان برد مطالعی را طالع جهانگیر است که مشرق صفت آفتاب طلعتش
 گردیده و بیتی را بخت رعنائیست که بر تشبیه سر قامتش عالم
 بر کشیده - بیدار بختی که پیوسته از افسانه عارضش دیده را آب
 داده مرد مکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده - بالفرض
 اگر شبها مشعل خورشید میبود - چون شمع تذك پر تو در برابر این
 ماه نمود - از رشته شعاع خورشید رخسارش دام بهاف - و طوطی ماه
 و نرزی آفتاب را در تفس کن - در باغ و بستان بتمشاهی سر و گلی

اگر سوز کاری باشد از رخسار و قامتش مگوی - تایگی از شرم در زمین
 غور آلود و دیگری از قاب ججالت آب نشود - گوهر دعوی پاکپی
 بکلامش باز گذاشته - و حیوت تفرج خرامش کدک را از خرام باز
 داشته - با کشادگی رویش از شکفتی صبح تنگ پیشانی چه کشاید -
 و پیش بالای بلندش جلوه سرر کوژاه قن چه نماید - هیچ مرغی نبرد
 که از پر خود نامه بدامش نبرد - آبیکه عکسش دران افتد معان را
 مهر آتش بران افتد - تماشای مهر رخسارش موسم بهار دیدن -
 و استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن - ابروان خجسته - کلید درهای
 بسته - نگاه سعادت افزا - همایون آفر از سایه هما - شیرینی تبسم -
 نمک خوان تکلم - * مثنوی *

مگر از قد سرشت دیگرست این مپرس از رخ بهشت دیگرست این
 از مبع این وفا دروزه کردست بعضی این کار را هر روزه کردست
 بـرای دیدن این آفریدش دگر خود را ندید آنکس که دیدش
 چینیش را بکف ز ابرو کلید می کشاده صد در نوروز عید می
 رفت در باغ زان بالای آزاد بپایش سایه از بالای شاد
 لبش در شیر شکو کوده در صدد ز حوش گوش رشک طلبه شد
 ز بویش ناست - در تازه کاری ز رنگش ارغوان در نمازه کاری
 بیاض گردنش صبح شب موی سواد خط بهار گاشن زده
 شوشک ناید چمن بدشین بکوبش کهن کردن نگه نو کن برایش
 اذن مزد مودی را که از سخنورش سخن کند - متاع سخن
 را اگر چه مشتربان مایه دار هستند - اما فکرهای خزانگیش ازان
 قیمتی ترست که در جیب خرد خرده دان بیعانه اش باشد در شنیدن

اشعار در نثرش زبانها همه گوش است - و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله زبان - شعری را بمناسبت شعر از اوجی (و نداده که فلک بهزار دوره یک حسیض برایش تواند آورد - تنگی متن دقیقهش باوجود وسعت شرح بهاشیقه کشادگی گفتنش محتاج - اگر از بزم میزویسد مفعله از نقطه زهره خیزدست - و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زهره (بزم - روشنی تقریر در نکات بمثابة که تاریک فهمان را جز فهمیدن عاجی نیست - میفرمایند که اگر نقلی محتاج بتکرار شود قائل زود فهم بدارسائی خود را رسد اگرچه سامع دیر رس باشد - و همچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سر رشته فهمیدن بدست نیاید ساج بفرمانا قاصی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان باشد - و آنها که در شعر و شاعری مریعی میدارند اندازه هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود - میفرمایند که غزل از بیعت پر کن خالی باشد و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد - تا آنکه مافوق آن متصور نباشد - و تا آخر غزل هر بیعت از بیعت دیگر بر جسته تور نمایان تر باشد - چنانچه اگر برگردد صدر آن طرف باشد - و دران همین سخن عشق و عاشقی خرج شود - و مواعظ و نصائح در دیگر اقسام شعر درج گردد - و در هرچه که بنیاد کفند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کفند - و یک بیعت سوختن و یک بیعت واسوختن نباشد - و اگر بلفظ مقفول باشد بمعنی مودف بر گوش خورد - و قوافی را همه بر یک وزن ادلی میدانند - خصوصاً در رباعی و این موزونیتی ملحوظه است - و هر وقت و کلمات در سلاسه چنان مخرج آشنا و نفس ربا می باید که دیر خواندن لکن بزود خواندن

طلاعت مبدل گردد - و راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ را نشود - و کشادن و بستن آنچنان که چون قافیه و بحر معنی بخاطر خامان برسد - و لغظهای پخته برهم نشینند و بکار مردم می آمده باشند چه بخواندن و چه بنوشتن - و در مناسب خوانی ندیمان را پیرویه باشد و در مدعا نویسی دبیران را سرمایه - و ملاحظه اینهم می نمایند که مدات و دوائر در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بیخواسمت بر زانوی قطع نویسی فاشته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردند - و رعایت کار موسیقیان نیز میفرمایند که در کار و عمل نفس و صوت تقسیم کلمات و نشسم فقرات بمیزان آهنگ و اصول بموافق ضرب و نطق افتد - و با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدنی باشد نپرداختنی و ساختنی - ارباب فکر و خیال میداند که این تلاشها حد کسی نیست و نخواهد بود -

* مصرع *

* فطرت شه درای فطرت هاست *

و اگر کسی را درین افکار انتظاری باشد بمطالعۀ رساله که در منصوبۀ شطرنج رقمزده کلک اقدس گردیده حقیقت حال معلوم کند - چون آئین کشور کشایان اسمت در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن - و دغابازان را در اسبه پهای فیل مات دوانیدن - و در علاج فرزند نهادن رخ براستی نهادن و از تدبیر مرای مرده جویان عاری نبودن - طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام اسمت - و دور بینانی که بی این کار گرفته اند بهزار جد و جهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند - و در رساله مذکوره

منصوبه هاست که سیم بازی و چهل بازی از روی همدگر چیده شده است - اگر محافظه خلق را ثواب برداشت بود - و از سنگینی شمار دوش از ته بار نه دزدیده - چه جای دفائن عشرات که نقد خزائن مات و الوف درین معامله بکار رفتی - و ازین تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقی مانده بشکل مدور و مربع و مثنی یا مسدس باشد عقل استادان این فن صاف است - زهی فکر و خیال -

* مثنوی *

فیما بیند خیال ششاه نگر کرد ملک ایمین از عوای خطور
فرز را ز استقامتش خردان رنده کردست کجروی ز نهاد
در بودن بسرخ رخس را باز بیذوقش اسپ گیر و فیل انداز
زو شگفتن ز خصم پرمردن باختن از حریف زو بودن
چون بعد رخس بازی انگیزد مفت بسرد از بقائمی ریزد
نبیست جم در نه خجالتی می بود شاه رخ کو که شاه رخ می خورد

* رباعی *

بر فکری شاه فکر را کام دهد رخ طرح بشطرنجی ایام دهد
منصوبه درین عرصه که چیدست ^{چنین} کردل برد آرام و دلارام دهد
اگر شمع از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بی فائده نخواهد
بود - طالبان کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداري
و ناز و نعم بادشاهی معی اینقدر می نمودن هر آینه در جهد بعد تر
خواهند بود - از زبان سخنر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز
نیستار بوده که هنگام نهستن آفتاب نهشته زمانی بر خاستیم که
نار شعاعی خورشید بر کار طنبور تابیده -

* مصرع *

* بهر کارش قیاس سعی زین گیر *

در فن تصویر از مصوران آنقدر ممتاز است که خود از خوبان گاهی که
آئینه در برابر نهاده بشبیه کشی خویش پردازد - لعلی شقائق
و سفید آب نسوین بهم برآمیخته رنگ چهره سازد - اهل
معنی اگر بفتوای انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست -
اگر هیکل پیل بر پرپشه کشد و پیکر شیر در دیده مور نگارد -
بزور قلمش یکی بر گوی زمین خطوطم چوگان سازد - و دیگری
باندازه کوهان گاو آسمان پنجه بازد - مفت مانی و بهزان که
بادراک زمانش خجالت و انفعال نکشیدند و گونه چه رها
میساختند - یاقوت و صیقلی نیز اگر می بودند چون داد سر در پیش
و چون شین عرق بر جبین می نمودند - قامها یکقلم خط بسر خود
داده اند که اگر تیغ مسترف بر تارک خورند پا در راه انحراف
نهداده سر بخط دیگران نهند - طوأس قلمش بر فرق لفظ و معنی
چتر افراخته - و به نشان پای از دایره و نقطه دام و دانه همای
نگاه ساخته - جمعی که از شکوه سر نوشت نپسایند - سطرش بر
جبین چسبانند تا در سجده شکر زمین فرسایند - مدادش از دره
چراغ خورشیدست - و قلم پاک کنش از مرغوفه طوق ناهید - بخشه
خطان را در مشاهده سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده - از موزنی
جلوه الف قد شمشاد قاصتان در نهیدن است - و از دنبال مدیم
ریختن کاکلان در قفا خاریدن - از تپسم دندان سین یاسمن را
دندان به گلبگ لب پنهان - و از افتان هلقه ها سر چاه ذوق بسوز
خط خس پوش - و صفهای موگان با و چون برهم زدن عالم زبر و زیر

گشته زهر و زهر او - و خال خون بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم
کافور در انداختن سیاهیش سفید تواند گردید - * رباعی *

خطش فکذاشت در جبینم - چینی
هر نقطه آن ناله مشک آگینی
برقع برخش ز تار و پود نگه است
میگشمت و گر نه خط پرستی دینی
* قطعه *

حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر
گر رد صد ساله ده پیش نظر باشد همان
تازگیهای رقم بین کز حروف چشمه دار
چشمها در مرغزار صفحه ها بیذی روان
گر خطش را با خط یاقوت سنجیدم بهر
یک بدخشان لعل معنی دادم ایفک ترجمان
بر دهان حرفگیران قفل لب باید که هست
دانشین هر نکته اش از نقطه خاطر نشان
چون درات از مهر کلکش پر نباشد اینچنین
کاین چنین شمع نباشد هیچکدام در دودمان

با وجود اینهمه فضل و کمال جمله را فرع و موسیقی را اصل
میدانند - و قصه عجز بوعالی و داستان قدرت خود بترانه بهالامیان
می شنوند - اگر بنغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشایند
بتصدیقش عوض زبانها گوشها بآراز در آید - میفرمایند دستی که
هرکتش با اصول برنیامیخته شاخیهی بار ریخته - و سینّه که نفسش

بنغمه در نیاویخته ساز نیست تار گسیخته - بلبل که یکی بوده بزمزه
هزار گردیده زیاده اش از سیه مرغ می شمارند - و قمری را بهمان ساده
خوانیش بر نقش پر طارُس ترجیح میدهند - جمله متفق اند که
فلک بدری از ادوار مثل خواجه عبد القادر نیارده - از تصنیفاتش
معلوم نموده اند که از عاجز نری نبوده و با این همه پرکاری هیچ
نقش این کار نداشته - بالغت استادی سریدن حرکت اعضای پیر و جوان
را بضبط شحذ اصول را گذاشته - و بشفقیت شاگرد پروری در مکتب
مهد برگزیده و خنده اطفال معلم آهنگ گماشته - ناخن زنی زخمه در
عقده کشائی زبان های گنگ - چرب و نرمی اصول در روغن مالی
دستهای شل - در رقص اگر شاخ دسمت بیراهی اندازد صدا مخاطب
است - و اگر در اصول برگ کف بیجاائی برزند شمال معائب - شور
انگیزی زمزمه زبان ماتم زندکان را از نوحه برآورده - و دلکشائی ترانه
لبهای در بسته را بتصرف خود در آورده - تا استنباط نغمات از حرکات
گردون کرده اند برگردون حنجره غلطی باین ردائی نساخته - و بر
مفحط ساده آراز نقشی باین پرکاری نپرداخته - از تکرار فقرات و
مبالغات در نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف بیروت شطرنج در
تزیید و ترقیست - الحق در معامله نغمه و ساز غبنی عجیبی بر گوش
رفتگان رفته - و روزگار حاقه نوازش طرفه در گوش حاضران کشیده *

* مثنوی *

بمضرازش مسرت گشته تا ساز فذالند هیچ گوش از بخت ناساز
چو لب مسمت ترنم گوش هرکس شراب کهنه گویی نقش نورس
نفس را جان به تن از نغمه او پی هر زخم مرهم زخمه او

نفس در نقش هایش تا نگردید ز حرف ساده رویان را نگردید

* زیبایات *

نقشی عجیبی شاه برانگیخته اسمی صد زمه در هر نفس آریخته است
 کف نهیچه کنی پوز گل نغمه شود از بس بهوا نغمه در آ میخته اسمی
 گاهی که بجای نغمه شاه زود در مغز دل غافل و آگاه رود
 از کام و زبان مطربان تا در گوش بر فرق شنیدن همه جا راه رود
 شانابی جان ز نغمه تازه اوست مالیدن گوش زهره انداره اوست
 ز انسان که صبا تخم سلیمان می برد بر دوش نفس سربو آرازه اوست
 هم شور ترانه های او شکر گوش هم پاکب گفتهای او گوهر گوش
 زو نغمه علم گشمت بعالم گیتی هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش
 چون قاصدان خجسته بی چرب زبان نقره همیان بحر و کان بار دوش
 و کمر - و حرف حاصل اجناس ده و مزرع انبار کام و زبان - بطایب
 مدخر پیشگان خصوصاً کنجذیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و
 کفاف جهان میگردند - هرکرا در فن خود مهارتی و در علم خون شهرتی
 بوده سرود گوینان و قص کنان برآه افتاده اند - و در نوز پور که
 مکان تازه جهت مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته اند
 چندان فراهم آمده اند که تفرقه روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع
 پویشانی تواند بست - و ازین باریب نژادان نگیسای نثار که گوش
 بحلقه شاگردی و جبهه بسجده استادی رسانیده اند - و آراز رشته
 بر پای بلبل می بخندند و بر خسار بر شگفتگی گل می خندند
 نهصد صاحب کمال و صاحب جمال انتخابی همیشه برسم کشک
 بر در کریاس گردون اساس پاس وقت میدارند و ازهای و هوئی

گوبندگان صدائی در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر خاموش شوند
شنندگان از استماع نغمه محروم گردند - و از جوش و خروش
سازندگان درختان رقصی بر نداشته که اگر باد از پای نشیند برگها
از دستک زنی باز مانند - * رباعی *

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان درج کهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانه دل شدند غمهای کهن تا نغمه نورس آشنا گشته زبان
ایضا

هر گوشه لای عشق افراشته اند در تن به نم ترانه جان کاشته اند
طافی که بمجلس وجود آمده است کاشش بشراب نغمه برداشته اند
ایضا

شهریست که لاله گرم خون میروید از دیده نرگشش فسون میروید
پایانی بکشا بسیر صکرا و به بین کل شبنم حسن عشق چون میروید
سخن آرزو دارد که بجهت تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر
نورسپور در کام و زبان خانه کند - و از بیم دراز نفسی در مصالح بنای
کار آردن کوتاهی میکند - اگر شهرداری گل تعریف در آب بگیرد متاه
واری را خود چه مانع است - بشرط اجمال گفتن برنگفتن غالب
آمده گوشنیدن شکره تفصیل ناشنیدن ممکن - * رباعی *

این شهر که آرایش هفت اقلیمست عشق رنگه شیرینار جم دیهیم است
مصریست که بر مصر افوق دارد آرمی آرمی که یوسفش ادراهم است
حبذا شهریکه هر روز آفتاب جهانتاب معاذات دولتخانه پادشاهی
را بیست الشرفه خویش میداند - و در گرد زنی گچکاری در و
دیوارش که آدازه صبح فرد نشانده تا شام برمال زر تار می افشاند -

عالمی را امید داری که جهان کهنه جان نوی یافته - زمین را گرد
سجده شکر بر جبین که مرادش خوبتر از آنچه در دل بود بر آمده -
عرض و طولش بانی چندان قرار نداده که آسمان بی‌رحمت خراشی
بگردش تواند گردید - اگر در خور حشمت خود می فرمود خاک
کره ارض گل یک خشتش میبود - * نظم *

شدست ارچه واقع بدامان کوه بر آرد سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملک باز از درش
بر ایوان کذب چون سلام آفتاب کشد ابرو طاق بسار جواب
بعرضی زمین دامنی بر فشاند ز کرسیش دعوی بکرسی نشان
اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات
دعوت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند - و در بالا
بودن کاخ و ایوان و قصر و منظر زمینها از برداشتن مصالح آنقدر تبه
افتاده که پشت کار زمین از سنگینی و گرانی پست و بلند
گردیده - از کثرت بنا و دشت فضا در هر خانه محله و در هر محله
شهری - در هیچ کجوه پا نهند که از موج طوبی رود سرود ترانه
سرایان در بحر اصول بغل بشنا ندهند - هر چیز بمقتضای طبیعت
خود کامران و کامیاب است - حسن دکان شوخی و خود نمایی -
عشق در عین بیباکی و رسوائی - شوق را بگریبان در پی پنجه
در کار - مبر را بر فوکاری عقده بر تار - مومعه ها را رونق میکند ها -
شیخان در هریدی زندان - دکان سود در بازار تجارت به نشوونما - سپهر
کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا - * مثنوی *

ندارد غم از اهل آن شهر بهر طایفه ای در دفع غمهای دهر

همه دوست از ترک از گزند که دارند رفاهیتش کوچه بند
 سر کوی خنیاگران زهره خیز نسیم درو بام شان نغمه بیژ
 وز بستانه تار آواز شان نهانی زخون گوش بر ساز شان
 بهر نام سر بر فلک غرقه زهر غرقه در طرفگی طرفه
 ز پیچاک موها که در پاکشند دل اهل نظاره بالا کشند
 گرفته پی کارخون باهرس سر کوچه عاشقی بی عس
 گر آید حدیث وطن در میان زدن غریبی بنالد زبان
 در هر دکان راسته بازارش که بتار شعاعی آفتاب طغایی گردیده -
 کار هزار سون و سون راست آمده - و قاعده راستی و درستی باین
 مرتبه که کج بیعان از راستی بیرون نتوانند رفت - چنانچه
 آسمان از کهکشان میان در بندگی خدایگان محکم کرده - زمین
 نیز بفتح (سانی) کمر بسته -
 * مثنوی *

ز بازار بازار باغ دکن چه میخواست بستان ساک این چنین
 بطول متالافت شیدا ئیان بعرض خیالات سودا ئیان
 ز بس زیور و زینب رشک سهروردیج داکین پر از ماه و مهر
 سیه چشم سبزان رنگین نگاه بشور نمک از شکر باج خواه
 بدل از ده دیده پیغام ده پر از بوسه لبهای دشنام ده
 بسودای ایشان چو کوشید جان به بیعانی رفت دل در میان
 سر عقل را داغ دیوانگیست بانی حسن بازاریان خانگیست
 ز اعجاز چشمان جادو مهرس ز عابد فریبان هندو مهرس
 متاندند در کفر صبر و شکیمب خذر زان کدرهای زنار زمیم
 ده مایه داران ایمان زنده بخدوار نقد دل و جان زنده

سرتقوی هر که میگردد درد از ایشان سر مندل آلود کرد
از الفت فزائی و وحشت زدائی و انس گزینی و دلشیزی
چه توان گفت - * شعر *

مگر خاک آدم ازین خاک بود که کردند پیشش ملائک سجده
سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران
برزد - تا در ترکناز فتنه و آشوب گل کرده مرمیت دلای خراب و
تعبیر سینه های دیوان کنند - اگر بهر مکی در دیده کشند - آنچه تا
هشر از زمین خواهد رسد ببینند - فی المثل اگر هم خرطه نوشدارو
بودی بدلس بالضروره آبرو بودی - * نظم *

زهی خاک پاک سعادت فزا که غلطد بران زانغ گردن هما
غبارش که بوسرمه بیزد جلا مقدم نشین است بر توتیای
بگردش صبا گشته نکمیت پذیر تو گوئی نفس داده سر در عبیر
تیمم از آینه انان تازه رو که رو دارن آب حیات از رضو
لطافت هوایش دران درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح
دهم رضوان از هوای سخنم بی تأمل تصدیق کند - عاشقان که
باینجا رسند سر از هوای یار خالی کرده ازین هوا پر کنند و تا
هوایی اینجا نشوند هوای کارشان خوب نکردن - همه جا هوا پرستی
عیب است و اینجا هنر - * نظم *

هوایی کز آب حیوان چکد فشارند یک مشمت صد جان چکد
نفس روح پرور بتعریف او لطافت مشرف به تشریف او
از عیسوی دم صبا و شمال ز پروردگانش یکی اعتدال
آتش چون می از چهره دل گرد غم میشود - بهمش از زمین

لبن بدل سبزه موی صحت میروید - ماهی سر چشمه اش اگر در
آب بقا افتد چون بر خود جذب از هجر جا بجا افتد - و مسیحا
هرگاه به علاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو دران انداخته -
آب خضر ازین بیم خرد را بار نسجد که از بس گرانی سبک نگردد -

* نظم *

شود نوک مثقب چو زین آب تر ز خجلت شود آب آب گهر
ز دلهای غمگین چنان زنگ شو که زنگار گون گشته لبهای جو
نیارد کشیدن برون آفتاب از عکس خود را بچندین طغاب

منتخب از کتاب شمس و قمر

باب دوم در آداب زندگانی و معاش و نگاه داشتن دست و
زبان از آزردن دلهای ابنای زمان - و ذکر احوال سرگذشت جمعی
که از گلبن نیکوکاری گل شادمانی و فیروز مندی چیده اند و فوجی
که باشاره نفس خطاکار از راه راسخ حقانیت بیرون رفته اسیر
چنگ اهریمن عقوبات و بلیات گردیده اند - بررای عقده کشای
کاشان محتایق اسرار و واقفان رموز سعادت و اخبار که مدرسان دار
العلم افلیم نیکوکاری و ابرار اند - منتخبی و مستور نخواهد بود - که
جواهر سرمه که رمد خجالت و شرمساری دنیا و عقبی از دیدار
نظارگیان گلزار زیست و ساوک بزداين توتیای مآل اندیشی و خیر
خواهی ابنای ایام و ترک عیب جوئی و تقدیم قواعد لطف و

مهربانی خاص و عام است - چه بر هریک از مفسرین مصنف
مسلمانی و عنوان طرازان احکام ربانی که دانیان علوم معاش و
زندگانی اند واجب و لازم است - که مزرعه حال را از وجود خس و
خاشاک سخنان بی فائده و افعال منمومه حفظ و میبایست نمایند -
تا از تربیت دهاقین حسن خاق و پاکیزه طیفنی - و رشحات سحاب
نیکوکاری رتبه نشو و نما پذیرفته در هنگام رفع محصول که عبارت
از عاقبت کار است از حاصل کشت زار سعادت خرمن فیض
نیکونامی و درجات در حصار مدعا ذخیره توانند کرد - که فی الواقع
اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزا - و رباعیذش عطر افشان
دماغ زندگانی - و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی - همیشه از
نفحات انفاس مسیحائی سعادت جاردانی در گذار - و فضایش از
هوای دلکشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار - خاکش کیمیای
امیدداری - آبش زلال کوثر رستگاری - * قطعه *

بخش این نکته ای سعادتمند گر ترا بخش و طالب بهمت سعید
نیکوئی گلشنیست خلد نظیر که بود ترازه رویش جاوید
خاکش اکسیر عالم فیض است آب در راح بخشش کام امید
بتماشای آن گلستان رو تا به بینی زحق بسی نائید
کلید در این حدیقه دلکشا در قبضه اختیار بلند فطرتی تواند
بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات
و انسانیت مصباح همواری و اهلیت در سراچه دلهای بیگانه و
آشنا بر افروزد - و چاک پیراهن حاجت فرسوده پایان مرحله عجز و
انکسار را که کداحنگان کور احتیاج و اضطرار اند بسوزن رفق و رشته

معاونت بدوزد - که در حقیقت حیف و ذنگ دودمان هوش و
 خرد از باب عقل و تمیز است که تا مصدر باب محبتی تواند
 گردید فاعل امر خصوصتی شوند - تا دهقان را تربیت نیشکر
 مقدور کاشتن منطل عین بیجوهری - و تا غواص را گوهر دسترس
 باشد جستجوی خرب کمال بلاهت و بدگوهریست * نظم *

تا توان در نکوئی زیور دستار کرد
 سنگ بدکاری زدن بر سر گل دیوانگیست
 گرتوان کردن تفرج در بهشت مردمی
 سیر صحرای شقار از خرد بیانگیست
 هر که بتواند که طبعی را از خود خوشنود ساخت
 گریب ازاد دلی را محض نافرزانگیست
 دوستی با درستان چندان ندارد منتهی
 هر که با دشمن نکوئی میکند مردانگیست

لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحانی -
 و مستدرک فیوضات دو جهانی کسی تواند بود - که دهان رغبت
 لقمه بغذای نا موافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده سازد - و
 به نیش عقرب زندگی و نفاق بچراحت سینها نپردازد * قطعه *

هر کس که (ش) ساخت دلی را ز نیش کین
 یکدم ز حادثات واک آرمیده نیست
 زهر است طعم محبت از بر مذاق خلق
 در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست

پیوسته چنین شخص نامحرم خزانه قبول محبت دلهاست - و

چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندهد . و عموم خلق از محبت او تغفر و کفاره جویند- تا تواند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از سرآت خاطر زدوده طایر دلها را فریفته دانه دام مهربانی و شیرین زبانی گرداند - که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نامستعد حوائج عالم خلل و نقصان بغیری رساند - و در طریق راه و روش و آشنائی و حقوق نمک خوارگی مردانه قدم نگذارد - و چنانکه باید قواعد محبت و خیریت کائنات را مرعی ندارد - منافع راحتش پایمال نهیب و تاراج حادثات انتقام گشته مرکب فارغ بالی و اعتبارش از تازیانه صد آه دل ریشاش بسر در آید - و از هیچ جهت در عشرت بر روی دلش نکشاید * نظم *

بر توگر امروز آسان مردم آزاری گذشت

بایدت فردا ازین آسان بدشواری گذشت

هر قدم لغزش گهی دارد طریق زندگی

زین ره لغزنده نتوان با گران باری گذشت

کامل عیار بوته جوانمردی کسبست که فریب شیطان نفس خطاکار نشورد - تا کمان تمثال عیبی در آئینه حال خود داشته باشد نام خطای دیگران نبرد - و پرده نام و ننگ کسان بدست بیحفاظی ندرن - تا مزروع مقصود خود را تشنه لب التفات زلال جویدار سبحانی بیند - اره نقص و خلل در پای نخل آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهره فراغت از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش از جریده نیک بختان محو شود - و مانند زن خواجه حامد دامغانی بطمع مال جوان اصفهانی پای بهمن زنجیر طلسم خدعه و نفسانیم

شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگی نخورد *

* حکایت *

شخصی از ناظران سلسله دولت و روایات مرغوبه نقش این حکایت صحیح را در صفحه بیان چنین نگارش داد - که در عهد قدیم و روزگار سلف چند نفر از شیرازه بندان رساله رفاهت و یکتادلی که در لوح موافقت چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار همدمی و رفاق را از لسان اتحاد و رداد شگفته و تازه رو میداشتند - و در عرصه یگانگی لسان صداقت می افراشتند - بدلائل خضر مودت از دار السلطنة اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقه حرکت بستند - و با بدرقه مراعات یکدیگر در هودج توکل نشسته - تا بعد از طی مسافت ولایت دامغان رسیده روزی چند بحجرت انجام بعضی امور درانجا توقف و ازان ولایت نیز روزی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند - چون فرسخی چند رفتند - یکی از آنها را بخاطر رسیدن - که بدرقه زری ازان در منزل دامغان فراموش شده - رفا را از سر این حکایت واقف ساختن و گفت مرا نهدی که در کیسه استطاعت و بضاعت موجود بود همان رجه است که باید معارفت نموده بجهتجوی آن پرداخت - رفا خواستند که برفاهت عود نمایند - جوان باین معنی تن در نداده گفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت رجوع می نمایم - یاران را وداع کرده بجانب دامغان برگردیدند - قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند - اثری بظهور نیامد و چون صبح گریه و آواز ایستاد غبار تیرگی شبها را از صفحه

آئینه روزگار بودند - و جمیله خورشید عالم افروز جلباب خفا از سر برداشته از سرپرده حریم حجاب پا در جلوه گاه شبستان ظهور گذاشت - رفتا را تاخیر مراجعت آن جوان متردد خاطر و نگران ساخته متعیر بودند - تا اینکه یکی از رفتا که مذاق احوالش از چاشنی شهر گوازی محبت و ربط آن جوان شیرین کامی بهم رسانیده بود - چهره طاق را بخن اضطرار و بی ثوابی خراشیده بر رفتا گفت - مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده - اندیشه می نمایم که مبادا زرق حالش را از معویت مواقع بحر حادثات خللی رسیده باشد - و در راه رفاعت یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهی پشیمانی ندارم - و رفیقی که از حدیقه الفتش بوی گل رفاداری بهشامی رسد - نقد گنجینه روح و روان را در قدم پیکرنگی او نثار کردن هر آئینه از وصال جمیله مقصود کام یافتن و بمزل فیض آباد سعادت در جهانی شتافتن است * فرد * قدر رفیق اهل بدان کز رفافتش نعمای روزگار ز خاطر بیرون رود مرا ناچار باید که باستدراک حقیقت دور آمدنش عون نمود - فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگ چند قطع کرد بهسعادت شایه پال همای ملاقات آن جوان فایز گردیده پرسید - که ای یار لطیف صومی چه امرواحات و باعث تاخیر آمدن تو گردید - جوان گفت ای سهد بساط موالات اگرچه گم شده را یافتم - نهایت ظهور طرفه رافعه اتفاق افتاد و کبوتر حیاتم از چنگ عقاب عجب سانحه مسلم بیرون رفت - چون مراجعت کرده بدامغان (سیدم) - بداره زر را یافتم - معارفت نموده چون نزدیک شد که نهنگ

بدر مغرب یونس خورشید را فرو برد - و نقاب ظلمت شام چهره
 شاهد زرین عذار روز را بپوشد - با خود اندیشه کردم - که اکنون رفقا
 بمنزل رسیده اند - در یقین که عقاب شام طایر و همای روز در آشیانه
 خفا است - موافق دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها
 این راه را به پیمایم - ادای آنکه بهمانی نزل نموده چون غنچه
 صبح نورانی از اثر بان بهاری صبح سبکباری شکفته - و گرد تیرگی
 از صبحگاه به طار روزگار رفته شود روانه کردم - بقریه از قرای دامغان که
 نزدیک شام بود عذر عزیمت معطوف داشته - وارد آنقریه گردیدم
 و متوجه خانه بهر جانب میگذشتم - که بهمانی نزل نمایم - شخصی از
 اهل آنقریه بر خورده بعد از تحقیق صورت حال گفت - ای جوان
 مرا منزل نیست تکیه گاه نزل دوستان خدای و همه وقت ماندن
 حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر آن میباشم که از حلاوت
 ثمر نخل حضور خدمت جوانان فرخنده میروت شیرین کام گردم -
 چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من گذاشته کاشانه تمنایم را
 بانوار شمع توجه محلی ساخته شفقت مبذول و بکلبه محقر نزل
 نمائی - * حافظ *

* رواق منظر چشم من آشیانه تسم *

* کرم نما و فرود آ که خانه خانه تسم *

مرا نصرت و برود مندی فرودس دلجوئی و بهار تازه درئی آن
 جوان مشفق موجب کشایش عقدهای خاطر گشته - از مرکب فرود
 آمده در مهمان خانه عاطفت او جالس نمودم - در ساعت طعام
 لطیفی حاضر ساخت - بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس

خواب در آغوش دیده‌ها در آید و آهوی بیداری سر در بیابان
وحشت گذارد - گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گران بها
با تو هست بمن سپار که طرار واقعات دنیا در کمین دستت بود
متاع احوال همه کس بوده و می باشد - و گل احتیاط را در هیچ
فصلی از خزان عوارض تشویشی نمی باشد - مبادا برخلاف توقع
خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچه حادثه شگفته شود - من آن بدره
زر را که قریب هزار دینار زر سرخ بود سرش را مهر و تسلیم او
نمودم - میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت
قرار گرفتم - چون لمحه بر آمد با خود اندیشه کردم - که این چه
سقا هست و بی پررانی بود که از تو بمنصه ظهور رسید - شخصی
بیگانه که بغیر از امشب او را ندیده و معرفت باحوال او نداری -
هزار دینار را بی واسطه بینه و شاهد بار دای - اگر بمقتضای
دستور ارباب خیانت فردا در مهمی از نیرنگی پرداخته در مقام
انکار آید بدستکاری کدام حجت بومول خواهد رسید - خلق روزگار
چنان طامع باد بے دیانتی و حق ناشناسی اند که بجهت اخذ
مال برادران در فکر قریب یکدیگر اند و فرزندان در مقام خدعه با
پدر - با آنکه بموجب اسناد و حجت های شرطیه و وساطت شهود عادل
مردم باید یکدیگر داد و ستد می نمایند - بحکم ده حاکم و غوغای گیر و دار
مد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول او نا ممکن است -
شر این بے احتیاطی دلم را در کوره آتش بقراری انداخته - بے
محابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم - اگر چه ای
جوان آثار سداد و صلاح از ناصیه حالت مبرهن است و از دغدغه

بعضی وجوه خاطر جمعیتی تمام دارد - اما چون مرا در اینوقت
 بآن اسانت رجوعی بهم رسیده آرد - تسلیم کن - آنجوان اسانت را
 با مهر و نشانم آرد - مهمسازی نمود - من زر را بیرون خانه در
 زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم - بعد از ساعتی
 از خانه که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگو بگوشم رسید - در
 عقب در رفته شنیدم زن بشوهر خود آغاز عتاب نموده میگردد -
 ای مرد ابله سقیه خوب است که اسم ترا در باب اول رساله
 افعال سفها و بلها نویسند - این چه خطائی بزرگ بود که بمقتضای
 خیالات فاسد از تو صادر گردید - چنبن عطیه و نعمت غیر
 مترقبه که درین مدت هیچکس را اتفاق نیفتاده بود از پرده غیب
 جلوه طراز گشته - که بدرگ زری شخص غریبی در شب بے شاهد
 و بینه آرد - بتو داد - که سالها میتوانستیم کاشانه بضاعت و
 کاهرانی خود را از تجلی وجودش منور گردانیم - چه امر
 محرک آن گردید که که قدر آن موهبت ندانسته از سرچنان
 گنج باد آوری عمدا بر خواستی - در کسب نیم دینار انواع
 زحمتهای باید کشید - و زهریسی سختیها باید چشید - در واقع
 مصدر طرفه امرنا صواب گشته - و فی الحقیقه خطای عظیمی از
 تو بوقوع انجامید - آن مرد ازین سختیها بهم برآمده گفت - ای
 زن در این مدت که سر در دایره موافقت من نهاده این همه تخم
 مزاح و نصائح که در زمین احوالت افشاندم جز حفظ اطوار
 ناشایست نرورید - شرمش نمی آید که پرده عقل و احتیاط
 بینسر افکنده باین سخنان بیهوده و اندیشههای باطل مرا و خود را

در نتیجه میداری - کمال ناجوانمردی و شرارت است بعنوان غریبی که
 دست اعتصام بعروة الوثقی اعانت مازده - نظر بانقاع درهمی
 چند چشم از راه و روش خدا شناسی و عاقبت اندیشی پوشیده
 چون بیخبران قواعد صورت و انصاف در دفع از کوشش نمائیم -
 زهی بیمردنی است بهممان بر خلاف طریقهٔ مهربانی برآمدن -
 در کیش و دستور جمیع طوائف و ملل خوب نیست - حق جل و
 علا عالم السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون
 عدالت عمل مینماید - در بارهٔ بیگناهی اندیشهٔ باطل کردن بغیر
 از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حامل ندارند - و خزانه
 عامرهٔ ایزد لایمپ را عطیات گوناگون بپیشمار است هرکس را بهرچه
 لائق و سزاوار میداند ببخواست عطا میکند - تخم هر فتنه که در
 کشت نیمت بکاري - جز محصول نقصان برنداری - * مصرع *

* هر آنچه میکنی آن میکند جهان با تو *

حکایت

آردی اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی
 در دست داشت اتفاقاً موری بهزار تلاش و تردد دانهٔ تکصیل کوده
 در دهان گرفته میگذاشت - آن شخص چوب را بجانب مور آرد -
 مور مضطربانه دانه را از دهان انداخته بپس حصول مقصود روانه شد -
 از قضا آنجوان را مزرعهٔ بون که چراغ معاش وی از آن برافروختی -
 محصول را خرمن و جمع نموده اراده داشتند که خرمن نمایند -
 بعد از دو روز دهقان وی از صبحرا آمده خبر داد - که دیروز آتشی
 در خرمن افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماید - خواجه چون غور

و تفرس حقیقت حال نمود - یاقوت که بسبب نقصانیکه بان مرد
 رسانیده خرمن بضاعتش پایمال بارقه آن اختلال گردید - ای
 زن پادشاه کشور لایزال از گنج خانه عاطفت در رزق بر چهره مردی
 حیاتی کشوده روز بروز بیشائبه تعب میرسد - گنجایش آن ندارد
 که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص در اخذ مال دیگری
 فرد برد - با وجود لاف مسلمانی دم طغیان زن است اسم خود
 را از جریده وظیفه خواران خوان ناز و نعیم سعادت و نیک بختی
 محو در سلک عامیان و بدکاران منتظم گره اند - آن زن را چنان
 محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت - که این سخنان را فسانه
 تصور کرده گفت - ای شوهر مرا باین مقالات هرگز اعتقادی نبوده
 و نخواهد بود - عطیات غیبی که میگوئی چنین چیزهاست که
 پهای خود آید والا هرگز کسی ندیده که جبریل از آسمان زر و مال
 فردن آورد - دنیا عالم اسباب است این نوع و سیلها و وجوه را غنیمت
 باید شمرد - چنین شکاری بے شائبه سعی پهای خود بخانه میان
 آمده اگر مسلم بیرون رود زهی دون همتیست - بیسرو سامانی
 بآن اشاره مینماید که درین شب که کسی واقف این حال نیست
 این جوان را هلاک نموده زر و اسباب و اسب و سلاح او را متصرف
 گردیم - شاید درزی چند ذریعه انتظام معاش و وسیله انجام انتعاش
 ما شود - مرد گفت ای زن چنین مگوی که کفار با کمال تسارت
 قلمب بهممان رعایت کنند و پیرامون چنین امور شیعی نگردند - این
 نتجویی باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و عذرات است -
 چون زن دید که مرد پارتکاد این معنی تن در نمیدهد خاموش

شد - منکه عقب در هنگامه و سوسه آن زن را گرم - و احوال را بدین
مذوال مشاهده کردم - هراسان و خوفناک از بیم اینکه میدان گرد عارضه
بر دامن عافیت نشینند - ببالای درختی که در آنجا بودن رفته در میان
شاخها مخفی شدم - از قضا آن زن را بصری بود از شوهر دیگر که
نسب شرارت و بد کرداری به سلسله نیرنگیات و شیطنیت ابلیس لعین
وسانیدی - و پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه راه خطاکاری و عصیان
پیمودی - اکثر اوقات از دست و زبان او بمال و جان مردم
خلمهای فاحش میرسید - و بی باکانه در راه هر امر ناصواب میدید -
از اتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال دران روز بوسوسه نفس خطا
اندیش بعزم اینکه نزد فتنه باز - و علم فساد برافرازد - از
خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مسمت و مدهوش
بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید - رخت خواب گسترده
دید - بجای من بیخود و مدهوش خوابید - عندلیب کلک و قانع
نگار چنین مترنم میگردد - که چون شوهرش سیار حقیقه آرام گردید
و در محیط خواب فرورفت - آن بالانشین انجمن خدعه و بی باکی
بیخبر شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع
من نمود - چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر سرش
زد - چنانکه آشیانه زندگانش از هم فروریخت - و طایر حیانش
در پر از گاه ممانت سایر گردید - زن چندانکه جستجوی بدره زر نمود
اثری نیافت - مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از
سرداغه آگاه ساخت - آن مرد دست افسوس بهم سوده خروش
برآورد و گفت - ای صحرانورد عالم هرزه درائی و ای دشت

پدیمای بادیه نغمات و خود را نیپ - این خطای عظیم را باز خواست
 بتجسیم دربی است - آخر بتحریر یک نفس سرکش خود را بگرداب
 حادثه خطیری افکندی - تا ازین کلین حادثه چه گل بشکنند - و
 نخل این واقعه چه ثمر بر آرد -
 « بیت »
 قرض است فعلهای تودرنیش روزگار در هر کدام روز که باشد ادا کند
 هر تخم فتنه که فشانی بکشت دهر آرد فساد بار و ترا هم سزا کند
 زن گفت ای مرد آکزون هنگام برافروختن شمع موعظت و موسم
 شکفتن غنچه نصیحت نیست - برخیز تا بدره زر را پیدا کرده
 تدبیری در باب دفن نعش این جوان ندیم که صبح نزدیک است -
 مبادا طشت افسای این راز از دام رسوائی افتد - و آتش این
 نژده شعله در شود - شمع بر افروخته با نفاق شوهر خون بپزد آمد -
 چون داخل خانه شد و خوب ملاحظه کرد - پسر خون را دید که غرقه
 بحر فنا گردیده - گریبان چاک زده خواست آغاز شگون نماید شوهرش
 تبسم کرده گفت -
 « مصراع »

* خون کشته حافظ را خون تعزیه میدارم *

* فون *

* هر کس که آتجسارز کند از جاده حق *

* [واره شود زرد ز افایم سعادت *

انقون از ناخن جزع چه بره ندامت را خراشیدن فایده ندارد - و در
 آغاز هر کاری ملاحظه انجام آن باید نمود - القصه هر دو دران شب
 گوزی کنده پسر را دفن کردند - و زن بخانه رفته از اندوه واقعه
 فرزندان چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت - چون

طوطی طبع صبح بترنم داکشای منظومه تُولُجُ اللَّیْلِ فِي النَّهَارِ
خوش الحان و داستان سرا گردید - من از بالای درخت فرود آمده
در فکر حرکت شدم - مرد صاحب خانه از منزل بیرون آمده گفت
ای جوان پاکیزه سرشمت فرشته خوی معذرم دار که مرا ظهور عجب
و افعی اتفاق افتاد از آنجهت دیر بخدمت تو امدم - و نتوانستم
که از قرار واقع وظایف زندگی و شرائط جان سپاری بتقدیم رسانم -
اگرچه ازین سبب انواع خجالتها دارم - نهایت آمدن تو در این مکان
مرا باعث چاندین حرکت و منفعت گردید - از وجود این زن نابکار
و پسر خطا کار او که غولان یابیته گمراهی و مردم آزاری بودند
زحمتهای عظیم داشتم - و نفسی بکام دل نمیکشیدم - بهوسیله
مقدمت توشکستگیهای حوارج احوال درستی پذیرفت - و از معروبت
طرفه درد بیدرمان نجات یافتم - شب آن بانی هنگام عصیان
و زشت خوئی که آن اندیشه باطلی زه کرده در فکر آن بود که
سهام بیدادی بر آماج حالت افکند و خلای بتورساند - غایت
ایزدی که حصار مراقبت حال اتقیا و منتقم کردار اشقیاست -
او را بچاه عمیق نیت او افکنده با پسر خود که مخرب آئینه جان
و رفاهیت خلق الله بودند هلاک شدند - اکنون چه شود که
بمقتضای کوچک دلبها امروز دیگر توقف نمائی که عذرها خواسته
شود - و رفیق مناسبی نیز بهم رسد - که با اتفاق او روانه شوی -
که چون قلیل خرجی همراه داری مبادا نظر بر اینکه * فرد *

* اغنیا را دشمنی بدتر نمیداشد ز مال *

* مغز آخر بر شکستن میدهد بآدم را *

از سبب این زر در عرض راه حادثه دیگر چهره کشا کردند - من گفتم
ای جوان کسی که از جاده راست رو بها تپازز نکند هرگز ادا
خللی پیش نیاید و همه راهی را بدرقگی خضر مرحمت الهی
سلامت سپرد - * فرد *

* نمی شود خللی سد راه عاقبتش *

* کسی که راست شتابد برای منزل خویش *

ما احتیاج بهمراهی کسی نیست - رفقای من در فلان منزل منتظر اند
و اراده سفری برسم استعجال مطمح خاطر است - انشاء الله هنگام
رجوع بملاقات فائز خراسان شد - چند دینار بار داده روانه مقصود
گردیدم - از افروختن مصباح این حکایت مدعی اصلي آنست که
ابجد خوانان دستگاه راه و رسم زندگانی نظر بر صفت خاطر هوشمندی
خلاصه مضمون حقیقت مترون این مدعا را سرمشق لوح تجربه و
سبق قانون خود نموده دست رد بر سینه مقتضیات نفسانی زنای - و
یوسف عاقبت و یحیی امی را بکشد از هم دستسته طول اصل و رسوسه
نفس طاسج دغل بچاه حوادث و خلل نیفتد - و دام اخذ غذائ
به اعتبار روزگار را برای فریب کسی نگسترانند که شگفته غور نیک و
و بد افعال را تیغ انتقام بر کند - و همه و شرف سیار چهار سوق عدل
و تمیز است - * فرد *

* خوابی که بر خردی ز سعادت هر دو کون *

* فیاض خویش و موجب نقص کسی * پاش *

فی الواقع بر افراد زندگان لوائی ارجمندی - و نوازندگان کوس سر بالندی
فرقه باشند - که آیات بیانات مختلف مراقبت حال و خیریت مال

کار خلیق را ذکر دایمی و ورد شبانه روزی اوقات زیست و معاش خود کرده اینای روزگار را بمنزل برادران خود دانند - و شیشه دلی را بسنگ خشونت نهکسته خار تعدی و جوری برای برهنه پایان بادیة بیچارگی و عجز نیفکند - اگر چنانچه بمقتضای اسباب و مصالح انتظام سلسله حوائج نامستعد عالم سوزنی باعضای درد مندی فرو برند - عنقریب از سیف قاطع انتقام ازمنه و ادوار زخمهای مکر بجان خود بینند - و مانند عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطا اندیشی گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد *

* حکایت *

کلیک مصیحا نفس که طبیب دار الشفای سخندانیمت از خاصیمت معجون کامل الاجرای تحریر این نمیکه حکمت بخش مزاج رنجوران بهتر غفلت و خطا کاری میگردن - که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئی و بی باکی در مکتمپ خانة شیطانم آموختی - و از شعله شرارت و ناپاکی خرمین راحت خاص و عام سوختی - تا توانستی از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نموده هرگز پا در عزم ریاض وفاق و اهلیمت نگذاشتی - و تا لبی از غذای ناهودمند ستمکاری توانستی آلوده ساخت از نعمت سفره مردمی و انسانیمت لقمه برداشتی - اتفاقا ویرا زنی بون مالک و عقیقه که شب و روز در سرپردگ عصمت و انقلاب شوهر نشسته لمکه سراز خط فرمان و ساز کاری او نمی پیچید - آن نابکار بی آبرو پیوسته از حنظل چین جبهه ترش روئی و درشت

گرونی شهید حیات را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هر دم
 بهانه می جست و وسیله می طلبید که دلش را بخنجر کادش و
 مزخرفات مجروح سازد - (وزی آن بیگانه طریقه آدمیت و آن مبتلای
 مرض نفسانیت بخانه آمد - بخار سرسام شرارتش بر دماغ معود
 نموده دیگ سودایش از تف آتش خلق نا ملأئم جوش زن گردید -
 و به موجی سنگی بر مغز زن زده آن بیچاره بیگناه را هلاک نمود -
 بعد از لحظه که قهرش فرو نشست و بدیده غور تفرس آن واقعه نمود
 دانست که خطائی بزرگ از وقوع انجامیده - با خون گفت که زون
 باید توبیخی کرد - مبادا نهال این سائحه بثمر رسوائی و فضیحت
 بارور گردد - مضطربانه بیرون شتافت و متحیر بدر خانه بایستاد -
 و حیران بود که این راز با چه دوست و کدام مشفق در میان گذارد -
 و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید - اتفاقا خواجه
 حسن تاجر که مرد کهن سالی بود و از جمله تجار مشهور آن شهر -
 از آن راه عبور می نمود - پیش او رفته گفت مرا چنین واقعه اتفاق
 افتاده - و تیر این نحتو خطائی از شست غفلت بیرون رفته - اصلاح
 و تدارک آن وابسته بر همتائی رای عقده کشای تهمت - چه شود که
 خضر التفات تو راهی نماید که این مقدمه بصورتی از گردنم
 رفع گردد - پیر تأملی کرده گفت - معالجه این معامله
 آنست - که جوان بیگانه را بخانه برده او را نیز بقتل رسانیم - و
 خروش بر آری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم - و هر دو را بقتل
 رسانیدم - تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جانی
 مبسم توان بیرون برد - آن پیر خطا اندیش سر مشق چنین مفسده

را بار داده درافه شد- و آن بیرون کرده دایره سعادت درانجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد - چون لمحۀ برآمد جوانی را عبور بران کوچه واقع شد - که آفتاب عذار بے نظیرش از مطلع لطافت سرزده - گل از دهمار رنمایش پیرایه آب و رنگ در یوزه نمودی - و سرور سر مشق دعوت از قامت موزونش گرفتی * * نظم *

عذار آن مه تابان ز عین رعنائی ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه چشم فسون سازش از کف عاشق بزر جذبۀ نگه برده هوش و صدور قرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن ز شکر لب او کام عشق بر خوردار
آن نا جوانمرد پیش رفته بآن جوان سلام کرد - و قاعدۀ تحسین و مهربانی بجا آورده گفت - ای جوان طعام لذیذی در راه اسمی - و لذتایی مرا باین اشارت کرده که رفیقی بهم رسانم - و آن مائده را با آن صرف کنم - اگر بقبول این معنی بر من مذمت گذاری کوچک دلیصمت - آن جوان چندانکه عذر خواست از بیشتر الحاح کرد - تا بهر لطائف الحیل که بود او را بخانه آورده در را محکم بر بسته رشته حیات و زندگانی آن تازه نهال هدیه شاداب و جوانی را بمقراض شتافت و شرارت و حق نا شناسی منقطع ساخت - و به پهلوی زن افکنده باز آمد و بر سر راه بایستاد - که همسایگان و مترو دین شارع را خبر گرداند - مقارن این حال خواجه حسن تاجر که کمان آن فتنه را بازی ابلیس تدبیر او زده کرده بود مراجعت نمود - آن مردود العاقبة باستقبال او شتافته گفت - ای پیر روشن ضمیر به تدبیر مدبر رای موافق نمای تو عمل نمودم - اکنون خوش باشد - هر دو باتفاق بدرون منزل رفتند - اتفاقاً آن جوان مقتول بهر

خواجه حسن بود - چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد -
 گریبان چاک زده خاک بر سر کرده از اندوه پسر چندان سر بر زمین
 زن که بهار حیاتش پروردگار خزان نیستی گردیده آویخته دار نیت
 بد و اندیشه نامرواب خود شد - از قضا از خانه یکی از همسایگان
 روزنی بخانه آن گهرا بود - و زن همسایه از اول تا آخر سیر آن
 مقدمه نموده واقف این ماجرا شده شوهر را ازین قضیه آگاه
 کرد - از آنجا که شوهرش بآن شقاوت سرشت کینه دیرینه داشت -
 و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود - در ساعت این معنی
 را بعرض والی شهر رسانید - و چون حقیقت زشتی حال آن
 شارب بد نفس مکرر بهمع حاکم و اهالی آن عصر رسیده بود اسر
 فرمود - که وی را بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از
 یکدیگر قطع و هر عضو را از سر راهی آویختند - فی الواقع این
 معنی موجب تجربه هرکس تواند شد - خواجه حسن چون چنین
 سر رشته بدست آن مفسد داد - آنچه درباره دیگری تصدیق نموده
 بود بر سرش آمده در طلسم بد کرداری خود افتاد - و آن نابکار
 مختلر العاقبة که آن زن بے بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق
 شرارت نفس اماره گردید -

غواصان بحر خیر اندیشی گزینی باشند - که جواهر زواهر
 نیکوکاری را برشته حسن خاق منظم ساخته شکر شیرین زبانی را
 از کام آشنائی خاص و عام دریغ ندارند - و مانند آب حیات در
 همه امزجه سازگار و جلالت بخش بوده از بیشتر لذت خوئی و
 درشت طبعی سینه راحت هیچک را از نیک و بد مجروح نسازند -

که دل خلق مهبط نزل لمعات انوار رموز غیبی - و گنجینه اسرار
لایبی است - * فرد *

* چو از روی دای را از مکافاتش مپاش ایمن *

* که از هر صد آتش کار صد شمشیر می آید *

با اسباب در مقام شفقت بودن و با معاندین شیوه رفق و مدارا
پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام در جهانیت - تا محبت
دوستان رفته رفته سمع تضاعف پذیرد - و غبار خصوصیت از مرآت
خاطر معاندین محو گردد - هر غافل که خنجر بعزم جراحیت دلی
بر فسان قصارت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام
گردد - و هر بیخبریکه خار نقص و خللی در راه برهنه پائی افکند -
هر آنیکه طرارت گلزار اقبالش افسرده خزان قهر و خشم جبار حقیقی
شود - * فرد *

* کس صوفه از شکست دل هیچکس نبرد *

* کین شیشه چون شکسته شد الماس پاره هاست *

سرگرد قبیله خرد و هوشیاری - و صاف نوش میخانه نجات
و دستگیری - نیکو کار حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر
و محبت بشیوین کامی (اهنت عموم خلق بردارد - و بقوة بال
و پر عقاب محبت جاء و اسباب عالمی نمرود شقارت نفس را بلند
بردار از هوای جور و نخوت نسازد - تا خرمن عمر و جاهش از برق
درد آه نفرین شبگیر ضحکا و آتش عالم سرز قبر و غضب پادشاه
کشور قضا نسوزد - و مانند فرعون از سر در نفرین آن عجزه دستگاه
جبروت و سلسله حیاتش ابتدر و سرنگون نگردد *

* حکایت *

دبیران دیوان نطق و بیان - و ناظمین محاکمات حقائق و عرفان در محیفه اخبار چنین نگارش داده اند - که هنگامیکه خاں مسترایی شقارت و عصبان - و سرگردان بادیه خالالت و طغیان - یعنی گمراه درگاه حق - و روسیاه بیعاقبت احمق - محکوم سعادت هر دو کون - فرعون مردود بیعون - سلسله خذلان را از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد - و بمقتضای هوا و هوس نفس اماره مخالفین اندیش قدم در دشت بدبختی مینهاد - مظمح نظری بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود - که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد - که شمس اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید - و ارتفاعش از سپهر برین باج زبردستی خواهد - هر روز قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله دران قصر کار میکردند - و مقرر کرده بود - که عمال مصالح آن عمارت را بمحلات مصر قسمتی رسانیده - هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر میشدند - روزی نوبت بمحله رسیده - مدتی بود که شخصی از ساکنین آن محله از همپ عهروت و بی بضاعتی فرار نموده بود - و بجز زنی بیچاره حامله دران خانه نبود - که پیوسته اعضایش از ضعف فاقه و بی قوتی کاستی - و مانند نی از هر بند وجودش جداگانه ناله و خروشی برخاستی - گماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص بآن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش بر سر کار بردند - اتفاقاً آن عورت را دران روز وعده وضع حمل بود چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید -

آن را بدان حال بکشیدن خشم و سنگ و مصالح باز داشتند - آن دردمند بمشقت و آزار هرچه تمام تر بیکدمت طفل را گرفته بدست دیگر خشم و سنگ میکشید و اگر دیرتر حرکت کردی آن دزدبان کلج حق شناسی زجرهای گوناگونش نمودندی - کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و در مانده گردید - و روی بدرگاه کعبه غور و تمیز منتقم حقیقی که مرجع امید جمیع موجوداتست نمود گفت -

* مناجات *

- * ای خداوند کریم و احد و بیهمتا *
- * که مراد دل هر خسته ز لطف تو رواست *
- * تویی آن بانی معموره عدل و انصاف *
- * که درت تکیه احسان و پناه ضعیفانست *
- * نروند کس ز عطاخانه جودت محروم *
- * کلج مقصود بمعاری لطفت برپااست *
- * این تطاول که ز فرعون رسید اسمت مرا *
- * این همه عدل ترا صبر و تغافل ز چه خواست *
- * چشم دارم که بدان من عاجز برهی *
- * که کنم غرقه دریای ستسم هر تا پااست *

خداوندا من بنده توام - می بینی که گمашتهان فرعون بر بنده تو چون جور و غضب می نمایند - من اگر گناهکار و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل بے گناه است - یکی از صفات کامله تو عدالت است - ای صدر نشین سریر عدل و هودت - اگر قهرمان انصافیت دادم ازین بیاد اگر نگیرم - شکوه این تحتکم بکه

کنیم - بهجراحت ناسور دلم سرهمی فرست - که نامر و معین حال
 بپزویان و دلخستگان عذابت بیدریغ دانواز تست - خلاصه کلام آنکه
 تا شام انواع زحمتهای و مشقتها کشیده شام بخانه خون رفعت - روزی
 چندی که ازین مقدمه گذشت - وقت آن شد که دریای خشم و غضب
 چهار و قهار بتلاطم درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون
 و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال دگرگون سازد - لاجرم بتوسی
 که در کتیب تراریخ معتبره مسطور است - آن خارج آهنگ مقام
 بندگان و انقیاد باشاره شاهنشاه کشور قدرت و زبردستی - از راه
 آب عازم آتشناه دار العتبات ابدی گردیده - دران دروازه مصر از
 رنج و شربت بتماشای آن همنامه بگذار رود نیل آمده بودند - از
 اتفاقات آن عورت نیز داخل آن جماعت سیار بودند - و بلب دریا تفرج
 می نمود - بجائی رسیده دید که چیزی در میان آب می درخشید -
 چو ببلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید - سرایست
 از تن جدا و بهر سوی او چندین جواهر آبدار کشیده شده -
 آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده بدامن خود نمود - مقارن آن
 حال مدائی شنید - که ای عورت اگر بمقتضای مصالحتها در بعضی
 امور تغافل واقع میشود - چنان نیست که فراموش گرد - چنانکه
 ابواب جنات فیوضات بر چهره ارباب اطاعت کشاده است - اسباب
 عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است - قاعده عدالت
 در همه باب مشید - و غایب غور و تحقیق چگونگی هر عملی
 از اعمال حسنه و شایعه موکد بوده و می باشد - این سر آن فروانی
 است که قصر را بهجهت او میساختند - و ادنی ترین ملازم او ترا

دوان روز جبر می نمود - برق نفرین تو آتش زوال در خرمین جاء و
 زندگانش افکند - اکذون این جواهرات که هر یک خواجه عالمیست
 مزد و اجرت یکدوزه تست - آن عورت جواهرات را بمنظرن تصرف
 خود در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده - و تیره شب عسرت
 از بروز روشن رفاهیمت مبدل گردید - مدعا از سرود سرائی عذلییم
 خوش الحان این اقدارل آنست - که بذای کاخ بی اساس ظلم و
 بیداد بر روی آب است - یعنی بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان
 هستی آن زیر و زیر گود - * فرد *

* شراری میکنند زیر و زیر بنیان صد خرمین *

* کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت را *

فی الحقیقة متاع استقامت عمر و زندگانی را حارسی و پاسداری
 جز حصار خوشنودی خلاق و دعای خیر نمی باشد - * فرد *

حذر کن ز نفرین بیچارگان * که یکدم دهد عالمی را بباد
 و بر طبق صحت این قول مقدمات خافان چپن و قیصر دم
 شاهدیمست ناطق - اگر پنبه غفلت از گوش هوش بیرون آرند - از
 استشام رائحه گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت *

* حکایمت *

چهاره بردازان عرائس مشکین خط و خال روایات مرغوبه - رخسار
 شاه پوده نشین این تمیقه را از گلگونه فصاحت چنبن آرایش
 داده اند - که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده
 بود - که اکثری از فرمان روایان مملکت چپن طریق اقلیم هستی را
 بقدم طول حیات پیه وده از مکاره دهرای روزگار خلی برچود ایشان

بر نمیخورند - تا چنانکه باید از لذات مزایا خوار و کامیاب گشته
 بمنتهای سر منزل زندگانی میرویدند - و گاه عمر یکی از ایشان را صرف
 خزان مرگ در حالت بهار شباب جوانی افروزه نمی ساختند - و از آنجا
 که ماه عمر بیشتری از قیامه را پیش از درجه کمال زوال خسوف
 همت دریافته در عین نور ری در کاستن می نمود - یکی از قیامه
 را غور وقوع این معنی متعجب و متعجب ساخته - چنانکه دست
 بهر وجه و جهت رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد - آخر الامر
 رسولی بجهت حل این مشکل تعیین و نامه بخاقان چین مرقوم و
 رقم زن کاک اعلام نمود - که همیشه رایست اقبال پادشاه فرخنده فال از
 رسائی های بخت (چرخ و طالع) میمون فلک فرسا - و دست خزان
 حوادث و عوارض روزگار از دامن طراد گلزار همیشه بهار امتداد عمر و
 حیات آن مستقر سر بر کشور عظمت و اقبال کوتاه و نارسا باد - درین مدت
 بصحت رسیده که بنای کف اعمال منتظمان ارکان آن سلسله جایله
 را در حالت شباب از سیلاب عوارض دهر در انقلاب نقص و قصوری
 نمیرسد - و اکثری از منسوبان این دردمان را در هنگام مشعل افروزی
 بزم جوانی نقد هیات از کف اختیار میبردند - چون شاهد
 کیفیت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بوده - بخاطر پرتو
 ظهور افکنده که بوسیله تحرک سلسله موالات مستدرک حقیقت
 آنچه کردند - اگر چنانچه ابواب خزانه این فتوحات بمفتاح دعائی
 بر چهره آمال ممدین بساط آن دردمان علیه کشوده گردیده - بما
 بیاموزند - و هرگاه بزم این مدعا را از فروغ مصباح درائی این مفا و
 جلا پدین آمده - حصه ارسال فرمایند - تا بدستوریکه در همه باب

و بنیان قصور رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین سمع استقام
 دارند - در این باب نیز بساط اتحاد در سوادق یکرنگی گسترده باشد -
 نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاد - چون
 رسول فیصرا بولایت چین رسیده به بساط قرب حضور خاقان باز یافت -
 و نامه و تحائف را گذرانید - خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که
 همراه داشت در جوار درختیکه در بیرون شهر بود فرود آورند - و
 تا یک هفته اخراجات داده بعد ازان وظیفه و مقرری ایشان را قطع کرده
 در مقام تخافل بر آمد - رسول مدتهای مدید باندظار چرواب نامه
 توقف نمود - تا آنچه باخود داشت صرف کرد - و جماعتی که با
 او بودند از وفور عسرت عاجز شده اغلب فرار اختیار کردند و کار
 رسول باضطرار انجامید - چند آنکه در جواب نامه مبالغه میزدند - جواب
 از کسی نمی شنید - تا اینکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده بود -
 رسول بر سر راه ایستاده و بنیان شکوه و شکایت نهاده استدعای نجات
 فرمود - خاقان گفت بهمانیکه فرود آمده اید درختیست - هرگاه از
 پای در آمد - مرخص شوید - رسول مراجعت کرده با خود گفت -
 درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنهای پای
 در آید - و با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده
 آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید - روزها
 بنمای آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مراد بخش زوال آن
 درخت را استدعا و التماس میکردند و شبها را نمی خفتند - تا اینکه
 خدنگ ابتهال و استقامت آن جماعت بشان اجابت رسیده بادی
 در غایت شدت بوزیدن آمد - و در ساعت آن درخت از پا درآمد -

رسول را این معنی موجب شکر گذاری و سرور شده بخندمت خاقان
 شتافت - و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود -
 خاقان گفت - جواب نامه همین واقعه افتادن در خدمت است رفته بقصر
 اعلام نمایند - که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و
 زوال حیات منوط بنفرین ضعیف است - اگر پادشاه قاعده عدل و
 انصاف مرعی داشته بتوفیه حال خلق توجه مبذول دارد - صغیر و
 کبیر از همیم قلمب بدعای ازدیان و امتداد هستیش مبادرت نموده
 از مواید فرایند عمر و سعاد کامیاب میگردن - و الا که آتش ظلم و جور
 بر افروزن - خاص و عام بنفرین نگونساری قصر زندگانیاش پرداخته
 در حالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد - شما چندن
 نفر بنفرین درختی مشغول شدید - عنقریب باره از پا در آمدن -
 هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند - بدیهی است - که
 دیده وجودش غبار آلود رمد نیمستی شود - رسول را بخلمت خاص
 متعلق کرده و مبلغهای خطیر کرامت نموده مریض فرمود -
 رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را بقصر شرح داد - مقصود
 از آرایش بساط تحریر این مقاله آنست - که نخل داریهای را نمر
 مکافات در بار و هدیه هر نوعی را نسیم پاداشی سیار است - فرودشده
 جنس هر شغای را بهای کالای کردارش تسلیم گردن - و عمده دستگاه
 هر پیشه بمزد کار خود آخر برسد - سالکان مهالک خیر اندیشی و
 صلاح را پیوسته روی نیمت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که هنگام
 طی مسافت راه اقامت زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایره
 رفاهت ناردان احتیاط قدمی منحرف ندارند - تا بچنگ تسلط اغوال

بادیهٔ نفعانیت گرفتار نگردیده - متاع سلامت حال آنان بے آسیب
 ضرر و نقصان به بندر رستگاری رسد - فی الحقیقة شمع افروز بزمگاه
 خردمندی کسی را توان شمرد - که از قرأت آیات بینات مصحف
 غور و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط خطا و صواب اوامر و نواهی
 کرده عقل را در جمیع مواد صراف قلب و رایج زراعت نماید -
 و مانند آن شبان عاتل سگ نفس را در مرس انقیاد و اطاعت در
 آرد - تا اغنام راحتش در چراگاه مرغزار فبروزمندی از آسیب گرگ
 بدکرداری محفوظ و مصون بماند *

* حکایت *

حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعهٔ فصاحت فقره از
 پرده طبع وقایع نگار ایشان است - عنوان صحیفهٔ این حکایت را از
 نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند - که چون
 خطیب منبر نبوت و عذلیب حدیقه فتوت اعنی برگزیدهٔ بیزن
 ذوالجود والهمم عیسی ابن مریم بصدر صفة برتری و تفوق در آمده
 گوهر وجود گرامیش از آب و رنگ کرامت و رسالت زینب گرانبهای
 و رتبهٔ کامل عیاری یافت - روزی در صحنائی عبور می نمود
 ملاقات جوانی دران وادی روی داد - که بچرانیدن و محافظت
 گلهٔ اغنام اقدام داشت - حضرت عیسی فرمود - که ای شبان بدبخت
 است - که خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ انسان را بجهت تقدیم امور
 عبادت و تقبیل عتبهٔ فرمان برداری و اطاعت خلعت خلقت عطا
 فرموده - و تا در مدرس تحصیل علوم و پیشه از ارشاد طبائع خردمندان
 درسی نخوانند - و از مسائل قواعد حق شناسی و معرفت ذات را چسب

الوجود مسئله ندانند - از ادراک چگونگی این رتبه والا بهره مذهبی
 حاصل نتوانند کرد - و هرگاه کل و جزو خاص و عام بر این تکلیف
 مأمور و مکلف اند - چون اسمی که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات
 هنگام بهار انسانیت و حق طلبی را چنانکه باید در نمی یابی -
 و چون وحوش و بهائم خلاصه عمر گرامی را در پیدودن نشیمن و
 فراز این بیابانها مصروف میداری - چرا در معموره آمیزش خلق
 در نیائی تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراسی و
 و ملاح بسر چشمه آب حیات و برکت دو جهانی و درجات جادوانی
 رسیده از حلاوت نعمت گوناگون توفیقات نامتناهی کامیاب گردی -
 شبان گفت یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بیان واقع است - نهاده
 من چند مسئله از قانون معرفت ذات باری و قواعد زندگی آموخته
 تمام عمر بدانها عمل می نمایم - دیگر مرا به فرا گرفتن هیچ مسئله
 احتیاج نیست - حضرت عیسی فرمود که بگوی به بینم - شبان گفت
 اولاً آنکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهی دیگر
 نعمت داد و دهش رزق و رزی ارباب حیات در جوش باشد -
 من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذ لب نانی آبروی
 بدر غیری نریزم - و ثانی آنکه تا شکر راستی و دیانت تمام نشود -
 من لب بحفظالروح و خیانت نیالایم - و ثالث آنکه تا در گلشن
 حلال نشان برومذهبی باشد - من قدم بخارستان ارتکاب محرمات
 و نامهروبات نگذارم - و رابع آنکه تا توانم از نشئه کیفیت می فرح
 افزای دوستی تو دماغ گردم - هرگز خود را بدر سرخمار خصوصیت
 گرفتار نسازم - حضرت روح الله بچوبان گفت - مرحبا ای مرد عاقل

بجه هرآينه علم اولين و آخرين در قضايت اين چند مسئله مندرج است - في الواقع مكاشفان رموز صدق و صفا را كه مجاهددين طريق كعبه رضا جوئي حق اند - از تعليم علوم و كسب مسائل دينيه و تهذيب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن هزين چند مسئله است - هرگاه كسي را زان اين مدعا توشه راه سفر حق ظاهري باشد - البته بحسب المرام طي مراحل اقليم سعادت نموده صحيح و سالم بسر منزل توفيقات جارياني برسد - * فرد *

تواند طي كند مردانه راه ملك و دولت را
كسي كز راه و رسم حق پرستي با خبر باشد

منتخب

از منشآت ميرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط كه در دولت
خاقان مبرور فتح علي شاه قاجار بطلب معتمد الدوله
سرفراز بود

سواد نامه به ناپليون پادشاه ملكوت فرانسه

شكر و ستودن خداوندی را كه شكرش نعمت است - و اقرار بر
مستش خون منتهی - در پيكر آدم از دمی صفوت روح نهاده - و نوح را
بجود بي خلعت نجات داده - پور آرز از گلزار خلتش گلی آتشين
است - و نور طرز بر اطوار نوريتش آيتی هدين - عهد خضر را اگر
با اين عهد اسمي بين يدي و كلمه طيبه را اگر تكلم در عهد يضر

آئینه - دسمن رسالت را خاتم از نقش محبت از ذر انگشت است -
 و خاتم نبوت را از مهراد مهر در پشت - و درون فرادان بر ایشان
 و نزدیکی و خوبشان باد - و بعد گوهر دعائیکه پروردگار در بای فرمید
 است - و اختر ثنائیکه بر منطقه مهرش میر - شایسته نثار انجمن
 انجم خدم - شهویار کشورکشا - جهانگیر جهان آرا - فرمانده فرمان روا -
 عدل نگار ظالم زدا - طراز تخت وگاه - زیور بخت و جاه - صباغ بزم
 را مهری تابان - رواج عزم را ماهی شتابان - پادشاه مکرم - خسرو معظم
 خدیو اکرم - امپراطور اعظم - مالک و مالک فرانسه و ایتالیا و دانش
 شان و جهانش بر مراد باد *

شهر یارا نامتارا از روزیکه این در دولت - چارید مدنت - عهد یگانگی
 بسته - و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است - قاکون بمیامن
 بختهای فیروز روزی نرفت که رشته دوستی در دسمن الفت
 قابی نبیند - و گلشن یکجبهتی از مشرب صفت آبی - خصوصاً
 درین آردان که عالیجاه میرزا باقر از حضرت سپهر بهسط مرحله
 پیمای طریق مراجعت گشته - و از عرض مهربانیهای کارگزاران
 آن درگاه - و شرح الطاف آن فردغ بخش مصایب دولت و جاه - ضیا
 افزای انجمن محبت گردید - و الحمد لله از هر در جانب
 دقایقه از رسوم یکجبهتی متروک نیست - و نامی جز به نیروی
 عهود یگانگی مسلوک نه - کارگزاران دولت ازین سر اگر بر اوج
 خیر نقش بندند - صفحات خاطرها از ان جانب مرآت صافست -
 و هوا خواهان شوکت از ان صوب اگر در بیان مهمی سخن رانند -
 مصداق زبانها ازین جانب، ترجمانی کافی - و ازین در آئینه

اقبال درستان پاک است - و منطق آمال دشمنان بر خاک - برودان
و معتمدان این درامت دران حضرت نسر آسا و بخت سان سایر
و عاکف اند - و ایلچیان و افیچالان آن حضرت دولت فلک نشان
اقبال مثال دایره واقف - و در خدمات حضراتین فلک بسطت ثابت
و مستقیم اند - و در عین استقامت گاه راجع و گاه معقیم - و السلام *

* ایضا *

لایستی ستایش و سپاسی که در رشته تهلایل و توحید بتالیف اذکار
جذائیی و تصرف ادوار انسانی منعقد و منسلک آید - و جواهر
حمد و ثنائیکه در سلک تسبیح و تمجید بتدویر اطباق فلکی و
تصدیر اشواق ماکبی مؤلف و مرتبط شاید - سزاوار پیشگاه کبریای
خداوند بنده نواز یگانه - زائبه ساز آشنا و بیگانه - موجود کعبه و دیر -
موجود اقامت و سیر اسم - مقدری که دست قدرت بهمثالش در
مراد افشاد صوری با همه تباین و دوری چندان خاصیت اتحاد نهان
که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خاقتی لطیف
چون پیکر شریف انسانی مفت قوام پذیرد - و از تفاعل کیفیات
متخالفه و تقابل انفعالات متضاده باحسن الوجوه سمت التیام گیرد -
و بتعلق نفس و بدن با غایت اختلاف از اثر ابتلاف مسجود ملک
و مقصود فلک گردد - مدبریکه از اثر حکمت بیهمالش چنانچه در
اجتماع و اتفاق افشاد آثار نیک و نتایج نزدیک نهاده - تباعد و
افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد داده است - نیرین
اعظمین آفتاب و ماه - (ذاتی بخش این بلند خرگاه - و ظهور نور و
کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد و تقابل

مقام و مکان است تعالی شأنه و تبارک سلطانه - و درود مسیحیان
افلاک برودان پاک رسل و انبیاء و خلفاء و اوصیاء که بتواتر ابلاغ و اخبار
و توارد کتب و آثار - کاشف پیوند اول و آخر - و شارع مسلک باطن
و ظاهر - و مخبر ربط قدیم و جدید - و مظهر فرق شقی و سعید اند -
عَالِمُهُمُ الصَّلَوَاتُ جَمِيعًا مَا اَلَّفَ الْاَلَنَدَادُ وَ خَالَفَ الْاَلَدَادُ - و بعد
هدایای دعائیکه از بسیط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل
استجابت و موقف اجابت شتابد - و انکار ثنائی که در ادرار انجمن
سروش موقع تذکار و درود قبول یابد - نثار پیشگاه حضور پادشاه -
فلاک دستگاه - انجم سپاه - خورشید سایه - جمشید پایه - دوسمین
نواز - دشمن گداز - عدل اندرز - ظلم سوز - قائم سیف دلیری -
پنجه ساعد ملک گیری - نظام بخش ممالک - امن ساز ممالک -
خون برادرز ممالک - سلطان معظم - برادر مکرم - امپراطور اعظم - که
تا در دیر مسدس جهان راهبان فلاک هر شام طلیسمان ساز ظلام و
زنان بند مجرّه و صلیب آریز جوزا و ناقوس نواز ثریا ست - معابد
تخت و گاه و صومع بخت و جانش در انکار زیور خلافت از نغمات
دُرّی پر آواز و مرغان خوش الحان اقبالش در اوج هوای آمال
با انفاس عیسوی دمساز بان - ساخته - مکشوف رای ملک آرا که
گنجور عقود موافقت - و دستور قواعد مصادقت - و ترجمان سرایر
دوستی - و مفسر آیات یکجهتی است میداریم -

. سواد نامه که به پادشاه انگلستان نوشته اند

بمن از ستایش پروردگار بی انباز خداند بی نیاز پیوند ساز
دل های بیگانه - رفاق آمرز جانهای فرزانه - آفریننده که با همه جدائی

و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی (در مبع صدق را جلوه بروز داده - و در آمیزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که افساد سروری اند با همه بیگانگی و در پی قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است - حکیمی که از ارسال اینها و ابقای اوصیا و توانر محقق و اخبار و توارن کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الهی پیوند تذکر بسته - و ادراک معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالت بهم پیوسته است - سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى شَانَهُ - وَ تَبَارَكَ سَاطَانَهُ - رخسوده گوهر دعائیکه در بساط انجمن ملک واسطه العقد سالک اجابت تواند بود - و فرزند اختر ثنائیکه با روشن فلک منطق فخر و تبسم طرز تواند کشود - نثار محفل حضور پادشاه کشور کشا - شهریار ملک آرا - طراز فرهنگ و اورنگ - برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب - زمین درنگ - محسود دشمنان - و مقصود درستان - فرمان دای ممالک انگریز و هندوستان ساخته - مکشوف ضمیر مهر تاجمیر میدارم - که چون دیری گذشته و دهوی منقضی گشته - که از طرف قرآن الشرف این آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت انگیز - از سحاب خامه گوهر ریز - رشحه که شارح حالات دوستی آیات باشد نصارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده - و ازین جانب سعادت جوانم نیز عندلایب آسا سقیری با صفیر تقریر احوال شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و رفاق بال افشان و نغمه خوان نرسیده - از زمان رجوع میرزا جعفر تا کنون نه از آن مریب بریدی و اعلامی - و نه ازین سوسنبری و پیامی - درین وقت که محمد خان وارد این حدود و از گذارش احوال آن در سمت بیهمال

اطلاعی حاصل - و تذکار عهد سابقه مهیج اشراق دل محبت مایل
گشمت - نسائم غرائم محبت ضنائم از مهیج ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز
آمد - و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در مطالای این نامه
یکجبهتی ختامه مفتاح خامه مفتوح ابواب راز شد - ما نیز رسم یگانگی
و مراسم مودت آئین کد نیز یکپنجه از تحریر مکاتبات دوستانه
که دلائل تشییع ارکان موالف است مراسم وداع را مهیج سازیم -
و ارسال رسول پاک ضحیر و سفرای سافر التقریر بتوئیم مقدمات
مصافحات که نتایج آن استکام بیانی انعقاد است پردازیم - چمن
شعرا محبت را بی توان رشخ اقلام صدق از تمام نگذاریم - و گوش
و گردن شاهد مودت را عاطل از لای عبارات دوستی اشارات نداریم -
که سلوک این طریقه ایقه هواخواهان هر دو دولت را موجب
آثار نیک باشد - و اندوه فزای خاطر بد اندیشان دور و نزدیک
گردن - و السلام *

در جواب درجۀ محمود شاه فرمان فرمای قلندهار

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و مملکت مهیج - بهمانند
سلاطین - و مظاهریت عواقین - و مطالبات آزادی (زبان) - و موافقت
افکار متبن - مغرور و مربوط است - گوهر مسعود - اختر مستعد - فردوزان
اختر برج سلطنت و شهریار - رخشان گوهر درج خلافت و تاجدار -
نهال سرفراز بوستان دولت و اقبال - زلال روح بخش چشمه سار
سلطنت و اقبال - جمال افروز ادرنگ - کمال دانش و فرهنگ -
پادشاه نیجابه کامکار نامدار لزال مرتقی فی مدارج الاقتدار زینت
افزای افسر دولت - و فیض بششای شهر شوکت بوده - مشهور (ای)

موالفت آرایش بان - که در هنگامیکه بارقه عزیمت مصر اثر مارا در زخم
دشمنان دیوسار - و زخم سرکشان افطار - قاتل و شهاب اثیر - و رای جهان
آرا بر ساحمت استیقای پیمان یاران - و استبقای پیوند دوستانان -
با تابش مهر منیر - در اقطاع ساحمت بوستان آغاز نوبت ربیع - و ارباب
خاطر دوستان با برلس و سازی بدیع - کار گذاران شوکت را از کار
دشمنان دین و دولت از هر طرف آسایشی حاصل - و خاطرها از هر سو
بدل آسائی دوستان و هوا خواهان مائل افتاده بود - نوگل شاخسار
وفا - یعنی صداقت نامه محبت التوا - از گلشن یکرنگی دمیده -
و بتشریح سخاوت یکجبهتی پرورش دیده - از دست بریدی رشید به
پیشگاه انجمن همایون رسید - نواساز هزار دستان خامه گردید - بشارت
ارتقای آنجناب - سلطنت مآب - بمدارج شوکت و اقتدار - و استقرار
بر سریر فرمانروائی و اختیار - که قدیمای مراد خاطر مهر نهاد ما هر روز
افزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهر
و استظهار او بمظاهر مصادقت و موافقت مهیم روان مودت و التفات
خاطر خطیر آمد - در طی مصادقت نامه دوستی ختامه سطر
چند از مودت وفاق و موجبات اتفاق نگاشته مشهود رای انور و
ضمیر عاطفت گستر داشته بود - این خود بر کافه عالم ظاهر و بر آن
جناب اظهار است که مارا باقتضای ملکات رای ملک آرا که دستور
مآثر داشت - و گذر زخایر رحمت - و قانون مکارم الطاف - و میزان
مراسم انصافست - با هر یک از دوستان دور و نزدیک شرائط قلف
مبدول افتاده - بر عارض حقوق و داد ابواب اعداد کشاده ایم -
استحباب در فاتحه کار تأسیس موالات را خود به نفس نفیس

یکی سوار طریق ملاقات و مره بعد اخیری خاطر مهر مظاهر مازا بدیدار
 بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طامپ معاضدت و مظاهرت را
 با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها زانده - و آیات مظاهرت
 را در مصحف شهود بالمشافه خوانده اند - و ازان زمان تا کنون
 انتزاع دوامت سرورث اوزا از دیگران جویا و عمری در حصول این
 صدعا منتظر و منتظر مانده ایم - اکنون که بعون الله المعین مدام
 مرام در جام و آن جذاب در صدر دست سروری سر مست مهبای
 کام اسمی - لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را ازیں جانب
 مهمل و متروک نخواهیم گذاشت - و برایست حقوق سابقه و پاس
 مرادیت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی بجای الفت
 و رفاق و مراسم مودت و اتفاق را علای حسب مقتضیات الامور از
 نزدیک و دور بشید و مهمل خواهیم داشت - و انشاء الله الودود از اثر
 این اتفاق که مایه اتساق دوامت و شوکت اسمی دشمنان متهور و
 درستان سرور خواهند گشت - و السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

منتخب از شاهنامه

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذر
 خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده رهنمای
 خداوند گیاهان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده پر شده گوهر است
 یغینندگان آفریننده را نه بیغی مرنجان دو بیننده را
 نیابد بدو نیز اندیشه راه که او بر تو از نام و از جایگاه
 سخن هرچه زین گوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خرد
 خرد را و جانرا همی سنجد او در اندیشه ساخته کی گنجد او
 ستودن نداند کس او را چو هست میان بندگی را بپایدت بستم
 غور گور سخن بر گزیند همی همان را گزیند که بیند همی
 بدین آید و رای و جان و دان ستود آفریننده را کی توان
 بهستیش باید که خست و شوی ز گفتار بیکار یک سو شوی
 پرستنده باشی و بچینده راه به فرمانها ژرف کردن نگاه
 توانا بود هر که داننا بود ز دانش دل پیو درنا بود
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست بهستیش اندیشه را راه نیست

* در نعمت پیغمبر صلعم و منقبت اصحاب کبار رض *

اگر دل نخواهی که باشد نزنند نخواهی که دایم بوی مستمند
 چو خواهی که یابی زهر بد رها سر اندر نیاری بسدام بلا
 بوی در دو گیتی زبد (ستگار) نکو نام باشی بر کردگار
 بگفتار پیغمبر راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
 چه گفت آن خداوند تَنزِیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
 که خورشید بعد از (رسولان) مه نتابید بر کس ز بوبکر به
 عمر کرد اسلام را آشکار بیدار است گیتی چو باغ بهار
 پس از هر دو آن بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
 چهارم علی بود جنت بتول که او را بخوبی ستایند (رسول)
 که من شهر علم علیم در است درست این سخن قول پیغمبر است
 گواهی دهم کین سخن را ز اوست تو گوئی در گوشم بر آواز اوست
 بدان باش کو گفت زان بر مگرد چو گفتار و رایست نیارد بدر
 علی را چنین گفت و دیگر همین کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
 نبی آفتاب و محابان چو ماه بهم نیستی یک دگر راست راه
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد بر انگینخته موج از تذبذب
 چو هفتاد کشتی بر ساخته همداد بانها بر افراخته
 یکی یمن کشتی بسان عروس بیدار است هم چو چشم خردس
 محمد پدر اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
 بگردمند کز دور دریا بدیدند کرانه نه پیدا و بن ناپسندیدند
 بدانست کو موج خواهد زد کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 بدل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرق دارم دو یار دخی
 همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سربس
 خداوند جوی و می و انگبین همان چشمه شیر و مای معین
 اگر چشم داری بدیگر سراسی به نزد نبی و وصی گیر جامی

گرفت زین بد آید گناه من است چنین است آئین و راه منست
 دامت گر براه خطا مایل است قرا دشمن اندر جهان خود دلست
 نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش
 نگر تا نداری به بازی جهان نه بر گردی از نیک پی همراهان
 همه نیکبخت باید آغاز کرد چو با نیک نامان بوی در نبرد
 نکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی گزین دزد بدی شرم دار
 ازین در سخن چند رازم همی همانا کزانش ندانم همی

داستان سهراب

کزون (زم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو
 یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید بخشم
 اگر تاند بادی بر آید ز کنج بخاک افکند نارسیده ترنج
 رستم گاه خوانمش از دادگر هذر هزد گویمیش از بی هذر
 اگر مرگ داد است بیداد چیست ز داند این همه بانگ و فریاد چیست
 ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر قرا راه نیست
 همه تا در آرز رفتن فراز بکس وانش این در آرز بافر
 برفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام گیری بدیگر سرای
 اگر مرگ کس را نیوباردی ز پیر و جوان خاک بسپاردی
 اگر آتشی گاه افروختن بسوزد عجب نیست ز سوختن
 بسوزد چو در سوزش آید درست چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناک ندان ز دردا و فرقت باک
 جوان را چه باید بگیتی طرب که فی مرگ راهست پیروی سبب
 درین جای رفتن نه جای درنگ بو اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
 چنان دان که دادست بیداد نیست چو دان آمدش بانگ و فریاد چیست
 جوانی و پیروی بنزد اجل یکی دان چو در دین نخواهی خله
 دل از نور ایمان گر آگنده ترا خدای مشی به که تو بنده

پوستش همان پیشه کن با نیاز همه کار روز پیمان را بساز
 باین کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو با جانم انباز نیست
 بکیتی دران کوش چون بگذری سرانجام اسلام با خون بری
 کز خون رزم سهراب گویم درست ازان کین که او با پدر چون بچست
 رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفتار پاستان
 ز موبد بران گونه برداشتم یان که رستم بر آراسم از بامدان
 غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست ترکش پراز تیر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای بر انگیخت آن پیل پیکوز جای
 سوی مرز تورانش بفرمان روی چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
 چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دیده
 بر افروخت چو گل رخ تلج بختش بختدید و از جای بر کرد رخس
 به تبر و کمان و بگوز و کماند بپیکند بر دشمن نخچیر چاند
 ز خار و زخاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فرودزید سخت
 چون آتش پراکنده شد پیلتن درختی بچسب از در باب زن
 یکی نره گوری نژد بر درختی که در جنگ او بر مرغی نشست
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد
 پس انکه خرامان بشد نژد آب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 بخت و بر آورد از روزگار چو همان و چو رخس در مرغ زار
 سواران ترکان تن هفت و هشت بدان دشت نخچیر که بر گذشت
 بی رخس دیدند در مرغ زار بگشتند گرد لب جویبار
 چو در دشت مرغش را یافتند سوی بند کردنش بشناختند
 سواران زهر سو بر تاختند کمند کیانی در انداختند
 چو رخس آن کهند سواران بدید چو شیر زبان آنکهی بر دمیده
 یکی را بدندان سر از تن گسست دو کس را بزخم لکد کرد پست

سه تن کشته شد زن سواران چند پیامد سر رخس جفگی به بخند
 گرفتند و بردند پویان بشهر همی هرکس از رخس جستند بهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس بدان تا ببیند ازان رخس بخش
 شنیدم که چل مادیان گشن کرد یکی تخم بر داشت از وی بدر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش بکار آمدش باره دست کش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت
 همی گفت کاکنوب پیاده روان کجا یوم از ننگ تیره زن
 ابا ترکش و گرز بسته میان چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
 بیابان چه گونه گذاره کنم ابا جنگ جوان چه چاره کنم
 چه گویند ترکان که رخس که برد تهمتن بدینسان بخت و ببرد
 کنون رفت باید به بیچارگی بغم دل نهادن بیک بارگی
 همی بسمت باید سلیم و کمر بجائی نشانش پیامد مگر
 به پشت اندر آورد زین دلچام همی گفت با خود یل نیک نام
 چنین است (سم سراج در شمت گهی پشت زین دگی زن به پشت
 پی رخس برداشت ره برگرفت بس اندیشه در دل اندر گرفت
 چو نزد یک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
 که آمد پیاده گو تاج بخش به انچه پیر که زو میدهد ست رخس
 پذیره شدندش بزرگان شاه کسبی کو بسر بر نهادی کلاه
 همی گفت هرکس که این رستم است و یا افتاب سپیده دم است
 پیاده بشد پیش او زرد شاه برو انچه بشد فرزان سپاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود
 درین شهر ما نیک خواه توایم ستاده بفرمان و راه تو ایم
 تن و خواستیه زیر فرمان تسمت سوار جمندان و جان آن تسمت
 چو رستم بگفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوه راه دید

بودو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی انگام و فضا
 کزین تا سمندگان نشان پی است از آنسو کجا جوی باردنی است
 ترا باشد از باز جوئی سپاس بیایی تو پاداش نیکی نهاف
 وز ایدون که رخشم نیاید پدید سران را کسی سر بخشوا هم بزد
 بدو گفت شاه ای سر افراز مرد تیارد کسی با تو این کار کرد
 تو مهمان من باش و تندی ممکن بکام تو گردد سراسر سخن
 یک امشب بمی شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل
 که تیزی و تندی نیاید بکار بزوی براید ز سوراخ مار
 همی رخس رستم نماند نهان چنان باز نامور در جهان
 بجوئیم رخشم بیاریم زود ایا پرهیز مرد کار آزمود
 تهمتن ز گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شده
 سزا دید رفتن سوی خان اوی شد از مرده دلشاد مهمان اوی
 مگر باز یابد از رخس خویش سعادت بود بهره زو بخش خویش
 سپید و را داد در کانه جای همی بود در پیش او بر بپای
 ز شهر و ز لشکر سران را بخواند سزادار با او برامش نشاند
 بفرمود خوالیگران را که خوان بیازند و بنهند پیش گوان
 یکی بزم خرم بیاراستند ز ترکان چینی قدح خواستند
 گسارنده باد و درد و ساز سیه چشم گارخ بتان طراز
 نشستند با رود سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد درم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
 سزادار او جای آرام و خواب بیاراست بنهاد مشک و گلاب
 بر آسود رستم بر خواب گاه غلظه شد از باد و رنج راه
 آمدن تهمینه دختر شاه سمندگان نزد رستم

و بزنی گرفتن رستم او را

مچو یک بهره زان تیره شب برگزشت شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته برآز در خواب گه نرم کردند باز
 یکی بنده شمعى معتبر بدست خرامان بیامد ببالین دست
 پس بنده اندر یکی ماه روزی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند بیابالا بکردار سرو بلند
 دو برگ دأش سوسن همی سرشت دو شمشان عنبر فروش از بهشت
 بذاگوش قابنده خورشید وار فروهشت زو حلقه گوشوار
 لبان از طبرزد زبان از شکر دهانش مکرمل بندر و گهر
 ستاره نهان کرده زیر عقیق تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
 درانش خرد بود تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 از دستم شیو دل خیره ماند پرو بر جهان آفرین را بخواند
 پیرسید زو گفت نام تو چیست چه جوئی شب تیره کام تو چیست
 چنین دان پاسخ که تهیه ام تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
 یکی دخت شاه سمگان منم ز پشت هزبر و پلنگان منم
 به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ برین اندکیست
 کس از پوده بیرون ندیده مرا نه هرگز کس آرا شنیده مرا
 بکردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانست همی
 که از دیوشیر و پانگ و نهنگ ندوسی و هستی چنین نیز چنگ
 به تنها یکی گور بریان کنی هوا را بشمشیر گویان کنی
 هرانکه که گرز تو بیند بجنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 فشان کمند تو دارن هزبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 چنین داستانها شنیدم ز تو بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بهستم همی گفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 ترا ام کنون گر بخواهی مرا نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته ام خرد راز بهر هوا کشته ام
 و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زار سپهرش دهد بهره کبوتر و هور
سه دیگر که رغبت بجای آردم سمنگان همه زیر پای آردم
سخنهای آن ماه آمد به بن تهنیتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدافسان پری چهره دید زهر دانشی نود او بهره دید
دگر آنکه از رخس داد آگهی ندید هیچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا مردی بر هنر بیاید بخـواهد ورا از پدر
باشد دانشمند نزدیک شاه سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید ازان شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت بسان یکی سر آزاد گشت
بدان پهلوان دان آن دخت خویش بدافسان که بودست آنبن و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی بخـویشی بیاراست پیمان اری
چو بسوزد دختر بدان پهلوان همه شان گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسـالان تو کذده باد
چو انباز از گشت با او برآز نبود آن شب تبره دیر باز
ببازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بداد اگر دختر آید تو دراز
بنیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی روز
و راندن که آید ز اختر پسر به بنسـدش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود بمردی و خوی کرمان بود
فردن آرد از ابر پران عقاب نه تابان به تندی بر او آفتاب
ببازی شماره همی رزم شیر نه پیچد هر از رزم پیل دایر
همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت ازهر سخن پیش اری
چو خورشید تابنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را بر

به پدر و دزد کردن گرفتار بشود و به چشم و بصر
 پری چهره گریان از بازگشت ابا آمده و در انباز گشت
 بر رستم آمد گرانمایه شاه به پرسیدش از خواب و آرامگاه
 چون این گفته شد مرده دادش برخش از شادمان شد دل تاج بخش
 پیامد بمالید و زین بر نهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد
 و زانجا سوی سیستان شد چو پاد و زین داستان کرد بسیار یاد
 و ز آنجا سوی زابلستان کشید کسی را نگفت آنچه دید و شنید
 گفتار اندر زادن سهراب و در یافتن نژاد خود از مادر

چون ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 تو گفتی گو پیل تن رستم است و یا سام شیر است و یا نیرم است
 چو خندان شد و چهره شادان کرد و را نام تهمینه سهراب کرد
 چو یکماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود
 چو سه ساله شد ساز میداد گرفت به پنجم دل شیر مردان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یار است با او نبرد آزمود
 بدتن همچو پیل و به چهره چو خون سطرش در بازو بسان ستون
 به نخچیر شیران پرور تاختی ببازی همه رزمشان ساختی
 به لگ در دودیدی پی باد پای گرفتی دم اسب ماندی بجای
 بر مادر آمد پیرید از وی بدو گفت گستاخ بامن بگوی
 که من چون ز همشیرگان برترم همی باسمان اندر آید سرم
 ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر
 گر این پرسش از من بماند نهان نمائیم ترا زنده اندر جهان
 چو بشنید تهمینه گفت جوان به ترسید ازان نامور پهلوان
 بدو گفت مادر که بشنوی سخن بدین شادمان باش و نغدی مکن
 تو پور گو پیل تن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
 از ایرا سرت ز آسمان بر گراست که تخم توزان نامور گهر است

جهان آفرین تا جهان آفرید سزای چو رستم نیاورد دید
 فل شایر دارد بتن ژنده پیل فنگان بر آرد ز دریای نیل
 یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 سه یافت رخشان و سه بدزه زر کز ایران فرستاده بودند پدر
 بداند که از زاده بودند زمام فرستاده بودند پدر با پیام
 نگه کن تو آنرا بخت و بی نگر که دایم فرستاده ای پرهیز
 سوز گر بداری کنوز یادگار همانا که باشد ترا این بکار
 پدر گر بداند که تو زین نشان شدستی سر افراز گردی کشان
 همانکه بخواندت بدین یک خویش دل مادت گردن از درد ریش
 دگر گفت کافراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن
 که از دشمن نامور رستم است بتوران زمین زو همه ماتم است
 هبادا که گردد بتو کیخده خواه زخشم پدر پور سازد تباه
 چنین گفت سهراب کاندز جهان ندان کسی این سخن را نهان
 فریده زادی که چو این بود نهان کردن از من چه آئین بود
 نهانی چرا داشتی از من این نزدی بآئین و با افروزش
 بزنان جنگ آرد از باستان ز رستم زنند این زمان داستان
 کنون من ز ترکان جنگ آردان فرار آرم لشکر بی کوران
 برانم بایران زمین کیخده خواه همی گرد کیخده بر آدم بهاد
 بر انگیزم از گاه کارس را از ایران بیهرم بی طرس را
 نه گودرز مانم نه نیکو سران نه گردان جنگی و نام آردان
 رستم دهم گنج و تخت و دلا نشانمش بر گاه تاوس شاه
 از ایران بتوران شوم جنگ جوی ای شاه ردی اندر آرم بدوی
 بگریزم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از افراسیاب
 ترا بانوی شهر ایران کنم بختک اندرون ناز شیران کنم
 چو رستم پدر باشد و من سر بگریزم نمایم یکی تاجور

چو (رشن) بود (ری) خورشید و ماه ستاره چرا بر فراز کلاه
 گزیدن سهراب اسپی را و لشکر کشیدنش بچنگ کارس
 بمادر چنین گفت سهراب گو که نیکو شود کار ما نوینو
 که خواهم شدن سوی ایران زمین که بینم مر آن باب با افرین
 یکی اسپی باید مرا گم زن سم او ز فولاد خارا شکن
 چو پیلان بزور و چو مرغان بهر چو ماهی به بحر و چو آهو بهر
 که بر گیرد این گرز و گویال من همی پهلوانی برو یال من
 پیاده نشاید شدن جنگ جوی چو با خصم در اندر آرم بروی
 چو بشنید مادر چنین از پسر بخورشید تابان بر آرد سر
 بچوپان بفروشد تا هرچه بود فسیله بیازد بگرداز دود
 که سهراب اسپی بچنگ آرد که بروی نشیند چو جنگ آرد
 همه هرچه بودند اسبان گله که بودی بکوه و بصحرایله
 بشهر آردند و سهراب شیر کماندی گرفت و بیامد دلیو
 هر اسپی که دیدی بنیروی یال فکندی بگردنش خم دوال
 نهادی برو دسمت را آزمون شکم بر زمین بر نهادی هیون
 بزورش بسی اسپی زیبا شکم نیامدش شایسته اسپی بدست
 نبد هیچ اسپی سزادار اوی ببد تنگ دل آن گونا مجوی
 سر انجام گردی از آن افجهن بیامد بنزدیگ آن پیل تن
 که دارم یکی کوه رخش نژاد برفتن چو تیر و پویه چو باد
 بزور و برفتن بگرداز هور ندید سمت کس همچنان تیز بور
 ز زخم سمش کار ماهی ستوه بجهستن چو برق و به هیکل چو کوه
 بکه بر دنده بسان کلاغ بدربا بگرداز ماهی و ماغ
 بصحرا رود هم چو تیر از کمان رسد چون شود از پی بد گمان
 بشد شان سهراب از گفت مرد بخندید و رخساره شاناب کرد
 به بردند آن جرعه خوب رنگ بنزدیگ سهراب یل بید رنگ

بگردش به نیروی خود آزمون تویی بون شایسته آمد هیوان
 نوازید و مالید و زین بر نهاد برو برنشست آن یل نیوزان
 در آمد بژین چون که بے ستون گرفتش یکی نیزه چون ستون
 چنبن گفت سهراب با آفرین که چون اسبم آمد بدست این چنبن
 من اکنون بیداید سواری کنم بکاس بر روز تاري کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 ز هرسو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بون و هم تیغ زن
 به پیش نیا شد بخواهشگری رز خرواست دستوری و یاری
 چوشاه سزگان چنان دید باز به بخشید او را ز هرگونه ساز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ز اسب و ز اشتر و ز ز و گهر
 ز خفتان روی و ساز نبرد شکفتید ازان کودک شیر خورن
 بداد و دهش دست را برکشاد همه سساز و آئین شاهان نهاد
 خبر شد بنزدیک افراسیاب که افکند سهراب کشتی بر آب
 یکی لشکری شد برو انجمن همی سر فرازد چو سرو چمن
 هنوز از دهان بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش
 زمین را بخنجر بشوید همی کنون رزم کارس جوید همی
 سپاه انجمن شد برو بسی نیاید همی یادش از هر کسی
 سخن زین درازی چه باید کشید هذر برتر از گوهر آمد بدین
 کسی کو نژاد تهمتن بود نباشد گمان کو فرودتن بود
 سپه دار بشنیده بون این خبر ز تهمتن و دستم زال ز
 فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب! لشکر

و بر انگیزختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود خوش آمدش و خاندید و شادی نمود
 ز لشکر گردید از دلدار سران کسی کو گزید بگزران گران
 سپهبد چو هومان و چون بارمان که در جنگ شیران نجستی زمان

ده و دو هزار از دایران گرد گزیدش ز لشکر بدیشان سپهر
 بگردان لشکر سپه‌دار گفت که این راز باید که مانند نهفت
 چنین گفت کاین چاره اندر جهان بسازند و دارند اندر نهان
 پسر را نباید که داند پسر ز پیوند جان و ز مهر و گهر
 فرستم گران لشکری نزد اوی بایران شود در زمان جنگ جوی
 چو روی اندر آزند هر دو بروی تهنن بود بیگمان چاره جوی
 مگر کان دلار گو سال خـورد شود کشته در دست این شیر مرد
 چو بی رستم ایران بچنگ آوریم جهان پیش کارش تنگ آوریم
 وزان پس بسازیم سهراب را به بزدیم یک شب بدو خواب را
 و گر کشته گردن بدست پدر ازان پس بسوزد دل نامور
 برفتند بی‌دار دو پهلوان بنزدیک سهراب روشن روان
 به پیش اندرون هدیه شهریار ده اسب و ده استر بزین و ببار
 ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج در پایه تخت عاج
 یکی نامه با لایه دل بسزد نهشته بغزدیک آن ارجمند
 که گرتخت ایران بدست آردی زمانه بر آساید از داری
 ازین مرز تا آن بهی راه نیست سمنگان و توران و ایران یکپست
 فرستمت چندانکه باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 بترزان چو هومان و چون بارمان دایر و سپهبد نبی گمان
 چو توخان چینی و سیصد هزار گزیده یلان از در کار زار
 فرستادم اینک بفرمان تو که باشند یک چند مهمان تو
 اگر جنگ جوئی توجنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند
 چنین نامه و خلعت شهریار بپردند با اسب و استر ببار
 چو آمد بهسهراب از ایشان خبر پذیره شدن را به بستش کمر
 بشن با نیا پیش هومان چو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد
 چو هومان درآ دید با یال و کفیت فرر ماند یکبار از در شگفت

بدر داد پیش نامه شهریار ابا هدیه و اسب و اشتر بار
 سهرابدار هومان سوار دلیر سهراب گفت ای یل نره شیر
 بخوان نامه شاه توران زمین به بین تاچه فرمان دهی اندرین
 جهانجوی چون نامه از بخواند ازان جایگه تیز لشکر براند
 جهانزیده گردان کشور کشای نشستند بر جرعه باد پای
 بز کوس و سوی ره آردن روی جهان شد پراز لشکر و های وهوی
 کهی را نبد تاب با او بجنگ اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
 سوی مرز ایران سده را براند همی سوخت زآباد چیزی نماند
 رسیدن سهراب بدر رسید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دری بود کش خواندندی سپید بدان در بد ایرانیان را امین
 نگهبان در رزم دیده هجیر که با زرد دل بود و با گرز و تیر
 هنوز آن زمان گسستهم خرد بود بخردی گراینده و گرد بود
 یکی خواهرش بود گرد و سوار بد اندیش و گردن کش و نامدار
 چو آگه شد از کار لشکر هجیر پوشید جوشن بکردار شیر
 چو سهراب نزدیک آن در رسید هجیر دلدار مر اورا بدید
 نشست از بر باد پای چو گرد ز در رفت پویان بدشت نبرد
 بدان لشکر ترک آواز داد چنین گشت آن گون پهلوانان
 که گردان کدآمد و جنگ آوران دلیران کار آزموده سران
 که با من بگردد درین کینه گاه ز چندین دلدار سران سپاه
 پذیره نیامد کس اورا بجنگ که بد برز بالا و با زرد و هنگ
 چو سهراب جنگ آدر اورا بدید بر آشفت و شمشیر کین برکشید
 ز لشکر برون تلخت بوسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر
 چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
 چرا خیره تنها بجنگ آمدی خرامان بجنگ نهنگ آمدی
 چه مردی و نام نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریهست

هجیرش چنین دان پاسخ که بس بتوکی نباید مرا یار کس
 منم گرد گیر آن سوار دلیر که ز ربه شود نزد من نره شیر
 هجیر دلیر سپهد منم هم اکنون سرت را ز تن پر کدم
 فرستم بنزدیک شاه جهان تخت را کند کرگس اندر نهان
 بخندید سهراب کین گفتگوی بگوش آمدش تیز بنهاد روی
 سبک نیزه بر نیزه انداختند که از یکدیگر باز نشناختند
 چو آتش بنیامد گوپیل زور چو کوهی روان کرد از جا ستور
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میانش دلیر
 ز زین بر گرفتش برگرداد باد نیامد همی زو بدل درش یاد
 بز بر زمینش چو یک لخت کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه
 ز اسب اندر آمد لشست از بوش همی خواست از تن بریدن سوش
 به پیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زهار خواست
 رها کرد زو چنگ و زهار داد چو خوشنود شد پند بسیار داد
 به بستش به بند انگهی جنگجوی بنزدیک هومان فرستاد اوی
 ز کارش فرو ماند هومان شگفت که ز انسان دلیری به آسان گرفت
 ز فتح حصار و درنگ و شتاب فرستاد نامه بافراسیاب
 ازان شاد شد شاه گوزان زمین همی کرد سهراب را آفرین
 و زان سو چو نامه بخشود رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید
 گوا نمایگان را ز لشکر بخواند و زین داستان چند گونه براند
 نشنند با شاه ایران بهم بزرگان لشکر همه پیش و کم
 چو طوس و چو گورز و گشوان و گبو چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
 سپهدار نامه بر ایشان بخواند کم و بیش آن پهلوان را براند
 چنین گفت با پهلوانان یسراز که این کار کردن بما بر دراز
 چه سازیم و در زمان این درد چیسیم بایران هم آورد این مرد کیست

بسران بر نهانند یکسر که گویو بوابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی که با بیم شد تخت شاهنشاهی
سر ادا بخواند بدین رزمگاه که اوست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دیر که کار گزاید بد ناگزیر
نامه کارش درستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهوار نوشتن برستم نامداد
نخست آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد نازد جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریاد رس
بدان نذر ترک زی ماسری یکی ناختن کرد با لشکری
بدژ در نشست است خود با سپاه بدان مردم در گرفت است راه
یکی پهلوانیست گرد دایر بر تن زنده پیل و بدل فر شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی مگر تو که تیره کنی آب اوی
قوی پهلوان زاده شیر دل ز دشمن ربه بد بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور ز گردان گیتی بر آورده سر
سپهدار نامی گو پیل تن ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران قوی به جنگال و نیروی شیران قوی
ستاندند شهر سازنداران کشایند بد هماماران
ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو بهرام بر جهان شود
سرا بخست روشن بدستدار است بری حرم و جادوان تدرست
گزیاده کاری نو آمد به پیش کز اندیشه آن دلم کشمت (یش
نشستند گردان سراسر بهم بخوانند آن نامه گزیده
بدان گونه دیدند گردان نیو که نزد تو ای گرانمایه گیدو
بنزد تو ارد مر این نامه را بدانی بد و نیک این خاصه را
چو نامه بخونی بر روز و شب مکن داستان را کشاده در لب
اندر دسته داری بدستت مبروی یکی تیز کن مغز و بزمای روی

و گر خفته زود برجه پهای دگر خود پیاپی زمانی مهایی
 مگر با سواران بسیار هوش برانی ز زابل بر آری خروش
 بران سان که گزدهم از دیان کرد جز از تو نباشد و را هم نبرد
 چو بر خوانی این نامه را بید رنگ بر آری و برکش سپه سوی جنگ
 نهان از بر نامه مهری چو قیر ز عنبر بر آمیخته وز عبیر
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد بگی و دلاور بگردار باد
 از نامه بستند هم اندر شتاب برفت و نچسب ایچ آرام و خواب
 شب و روز تازان چو باد دمان نه پردای آب و نه اندره نان
 چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
 که آمد سواری ز ایران چو گرد بزیور اندرش باره ده نورد
 تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
 پیاده شدش گیر و گردان بهم هر آنکس که بر زمین بد از بیدش و کم
 ز اسب اندر آمد گونامدار از ایران بفرسید و از شهر یار
 زره سوی ایوان رسام شدند زمانی ببودند و دم بر زدند
 بگفت آنچه بشنید نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخذید و زان کار خیره بماند
 که مانده سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
 از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
 ندانم درین رای یزدان بچسبیت چنین پهلوان ترک فرخنده کبست
 من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست از کودکی
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد گاه شتاب و درنگ
 ازین سان که گوئی توای پهلوان که آمد سوی (زم) ایرانیان
 ز باره هجیر دلاور فکند به بستش سراسر بخم کمند
 نباشد چنین کار آن بچه شیر و گر چند گشتست گرد و دایر
 گرواست از نیستن هان ترس و پاک که یزدان ز دشمن بر آرد هلاک

بفرمود تا رخس را زین کنند دم اندر دم نای روئین کنند
 سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترک و جوشن ز جای
 بر آراست رستم سپاهی گران زارده شدش بر سپه پهلوان
 چو رستم بیامد بنزدیک شاه بدیده شدندش بیکروزه راه
 چو طوس و چو گوردز کشوادگان پیاده شده پیش اسپهبدان
 پیاده شد از اسپهبدان همان گرفتند پوشش بدل در میان
 گرازان بدرگاه شاه آمدند کشاده دل و نیک خواه آمدند
 بدر گفت رستم که گه پهلوان قراست همه کهترانیم و فرمان قراست
 کنون آمدم تاچه فرمان دهی تو شاه جهانداري ومن دهی
 همان بر در تو یکی کهترم وگر کهتری را خود اندر خورم
 چنین گفت کادوس کای پهلوان ترا باد پیوسته روشن زان
 چنین بهتر آید که امروز بزم بسازیم و فردا گزینیم (زم
 بیدار است رامش گوی شاهوار شد ایوان بگردار خرم بهار
 بخوردند می تا جهان تیره گشت دل نامداران ز می خیره گشت

لشکر کشید کارش بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قرگون بدرید و از دیده آمد برون
 بفرمود کادوس تا گپو و طوس ببستند بر کوه پیل کوس
 در گنج بکشاد و روزی بدان سپه برانداخت و بنه بر نهان
 سپه باز و جوشن دران صد هزار شمرده باشکرگه آمد سوار
 یکی لشکر آمد ز بهار بدشت که از گرد اسپان هوا نبرد گشت
 هوا نیاگون شد زمین ابنوس بجنگید هاسون ز آرای کوس
 همی رفت منزل به منزل شاه شده روی خورشید تابان سیاه
 درفشیدن خشت و ژرین ز گرد چو آتش پس پرده لاجورد
 ز بس گونه گونه سفان و درفش سپهرای زرین و زرینه کفش
 توختنی که ابری برنگ ابنوس بیامد بهارید از سدریس

جهان را شب از روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثواب نبود
ازین سان بشد تا در دژ رسید شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سرابنده و خیمه زد بر در میل پوشید گیتی به فعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه سهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زان گونه آوا شنید بیاره برآمد سپاه بگورین
بانگشک لشکر بهومان نمود سپاهی که آنرا کوانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید ستود
نه بینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه گرایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من به بخت شه افروسیاب کلم دشت را همچو دریای آب
ببتگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از می گسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراستم بزم و بخوردن نشستم بگردش دلبران خسرو پرست
پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید بر داشت زین سپهر زمانه بر آورد از چرخ سر
پوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر جرعه نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش یکی مغر خسروی بر سرش
کمندی بغترک بر شصت خم خم اندر خم وردی کرده دژ
بیامد یکی تند بالا گزید بجای که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نیاید ز تیغ
نشانه نیابد که خم آورد سر افشان شون زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی (هائی) زمن سرافراز باشی بهر انجمن
 از ایران هرانچهت بدستم بگویی متاب از ره راستی هیچ روی
 اندر راست گنتی سراسر سخن بپاداش نیکی بیابی زمن
 سپارم بتو گنج (راسته) بیابی بسی خلعت و خواسته
 در ابدون که کز بی بون رای تو همان بند و زندان بون جای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه
 بگویم همه هرچه دافم بدوی بگویی چرا بایدم گفتگوی
 نه بینی جز از (راستی) پیشه ام بگویی نیاید خود اندیشه ام
 به گیتی به از راستی پیشه نیست زگویی بتر هیچ اندیشه نیست
 بدو گفت کرتو به پرسم همه زگردن کشان و ز شاه و ره
 همه ناسداران آن مرز را چو طوس و چو کائس و گودرز را
 دلبران و گردان ایران زمین چو گسستم و چون گیر با آفرین
 ز بهرام و از رستم نامدار زهرچیت به پرسم بمن بر شمار
 یکایک نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهی و جان بجا
 سرایورده دیبه رنگ رنگ بدر اندرون خیمهای پلنگ
 به پیش اندرون بسته صدزنده پیل یکی تخت پیروزه بر سان نیل
 یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بغش
 بقلمب سپاه اندرون جای کیست زگردان ایران در نام چیست
 بدو گفت کان شاه ایران بود که بر درگهش پیل و شیران بود
 و زان پس بدر گفت کز میمنه سواران بسپار و پیل و بنه
 سرایورده بر کشیده سپاه رده گوردش اندر ستاده سپاه
 بگون اندرش خیمه ز اندازه پیش پس پشت پیلان و شیران به پیش
 زده پیش او پیل پیکر درفش بغزش سواران زرینه کفش
 چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی
 چنین گفت کان طوس نوذر بون درفش کجا پیل پیکر بون

سپه‌دار و از تخمه بادشاه سوافراز و لشکرکش و کینه‌خواه
 ندارد ابا زخم او شیر تار بزرگان ز بیمش پذیرد سار
 به پرسیدگان سرخ برده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
 یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر درمیان درفش
 پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وزان
 که باشد بمن نام او باز گوی ز کژی میاور قباهی بروی
 چنان گفت کان فر آزانگان سپه‌دار گودرز کشوادگان
 سپه کش بود گاه کینه دایر در چل پور دارن چوپیل و چوشیر
 کجا پیل با او بکوشد بچنگ نه از دشت بیرون نه از که پلنگ
 دگر گفت کان سبز برده سرای بزرگان ایران به پیشش بپای
 یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاربان
 برز بر نشسته یکی بهاروان ابا فر و با سفت و یال گوان
 ازان کس که بر پای پیشش بر است نشسته بیک سر ازو بر تر است
 یکی باره پیشش ببالای اوی نه بینم همی اسب هم‌نای اوی
 بخون هر زمان بر خورشد همی تو گویی که دریا بجوشد همی
 بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد برجای خویش
 به ایران نه مردی ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
 درفشش به بدن ازدها پیکر است بر آن نیزه بر شیر (زین سراسر است
 که باشد بزم آن سوار دایر که هر دم همی بر خورشد چوشیر
 هجیر آنکری گفت با خویشتن که گرمی نشان گو پیل تن
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد ز دستم بر آرد بناگاه گرد
 ازان به نباشد که پنهان کنم ز گردن کشان نام او بفکنم
 بدرگفت کز چین یکی نیک‌خواه به نوبی پیامد بزدیگ شاه
 به پرسید نامش ز فوخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بود
 دگر بار پرسید سهراب ازوی که باری مرا نام چینی بگوی

بهاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پدر هجیر مهتر شایر گیر
 بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا از میامد بر شهر یار
 گه آنم که آن چنینی این پهلوان است که هرگونه ساز و سلاحش توانست
 نمین گشت سهراب را دل بدان که جانی نیامد ز رستم نشان
 نشان داده بد از پدر مادرش همی دید و دیده نبود باورش
 همی نام جهمت از دهان هجیر مگر کان سختها شود دلهیز
 نبشته بسر بر دگرگونه بود ز فرمان نگاهد نه هرگز فزون
 قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور کردند و کور
 نشان پدر جهمت و با او انگفت همی داشت آن راستی در بهفت
 پدر گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یار
 کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نهاند نهان
 تو گفتی در لشکر او مهتر است نگهبان هر مرزو هر کشور است
 برزمی که کارش لشکر کشد به پیل دران تاخت و افسر کشد
 جهان پهلوان بایدش پیش رو چو بر خیزد از دشت آرای غور
 چنین داد پاسخ هر از او هجیر که شاید بدن کان گو شایر گیر
 کنون رفته باشد بزمستان که هدام بزم است در کلاستان
 اگر خود ببینی تو چنان اوی چنان هیبت و پیگر و پال اوی
 بدایی که از وی نیاید رها نه دیو نه شایر و نه نر ازدها
 بزم سر کورز سفدان شکن بر از دمار از در صد اندجهن
 کسی را که رستم بود هم برون سرش ز آسمان اندر آید بگرد
 هم آرد او بر زمین پیل نیست چو کرد پی اسپ او نیل نیست
 تاخت ز در دارن بصد ز رستم سارتن بر آراست از درخت باذن
 چو او خشم کرد بر روز چون بختکش چه شایر چه پیل و چه مرد
 نخواهم که با او بصحرا بود هم آرد آنر کوه خار را بود
 هجیر ای رستم بگرد جهان همه آشکار است پیش میان

تو با او بسنده نداشتی بجنگ چو او تیغ هندی بگیرد بجنگ
 بگیتی ندیدی تو جنگ آوران که بودند با گزهای گران
 چو افراسیاب آن سپهدار چین ابا نام داران توران زمین
 به شمشیر کین رستم پیلتن ببارید آتش بر آن انجمن
 بدو گفت سهراب آزادگان سپه بخت گودرز کشودگان
 که همچون توثی خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر
 تو مردان جانگی کجا دیده که بانگ پی اسب نشنیده
 که چندی ز رستم سخن بر زبان برانی ستانی در هر زمان
 گوش بیستم آنگاه آیدت یاد که دریای جوشان بلرزد ز باد
 از آتش ترا بیم چندان بود که دریا به آرام جعبان بود
 چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیغ پای
 سرنوگی اندر آید بخواب چو تیغ تپش بر کشد آفتاب
 چو بر گفت ازین گونه سهراب گرد غمین گشته هزمن همی برشمود
 بدل گفت نا کار دیده هجیر که گرمن نشان گو شیرگیر
 بگویم بدین ترک با زور دمت چنین یال و این خسروانی نشستم
 ز لشکر کد جنگ جو انجمن بر انگیزن آن باره پیدل تن
 بدین زور و این کتف و این یلاری شود کشته رستم بچنگال اوی
 ز گردان نیاید کسی جنگجوی که با او بروی اندر آرد بروی
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کارس شاه
 چنین گفت موبد که مردن بدام به از زنده دشمن برو شادام
 اگر من شوم کشته بر دمت اوی نگرند سپه رز و خون آبجوی
 چو گودرز هشتاد پور گزین همه نام داران با آفرین
 چو گیو جهان گیر لشکر شکن که باشد بهر جا سرانجمن
 چو بهرام د (هام) گردن فراز چو شیدوش شیرادرن (زم ساز
 پس از مرگ من مهر بانی کند ز دشمن بکین جان ستانی کند

نیاشد با ایران تن من میباید چندی من دارم از مرید پاک یاد
 چو تن سر کشد از زمین بیخ سود سوزن گر گیا را نبودند دود
 بهر آب گفت این چه آشفتن است همه بامن از دستم گفتن است
 چرا باید این کینه آراستن به بیرونه چیزی ز من خواستن
 که آگاهی آن نباشد بزم بدین کینه خواهی دیدن سرم
 بهانه نباید بخون ریختن چه باید کنون زنگ آویختن
 همی بیلتن را نخواهی شکست همانا کم آسان نیاید بدست
 نباید ترا جستم با او نبرد بر آرد باوردن که از تو گردد
 تاختن بهر آب بر خیمه کاوس و بر کندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت سر پرلان زود بزدود دشت
 نهان کرد از روی و چیزی نگفت عجب مانند ازان گفتهای نهفت
 ز بالا ز دشمن یک پشت دست بینگدش آمد بجای نشستن
 بسی کرد اندیشه ای دراز ز هر گونه کسود پیکار ساز
 به بست از بی کینه آنکه کمر نهان از سر سوختی تسلی ز
 پوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترک روی بگردار باد
 گرفتش سنان و کمان و کماند گوان گرز را پهلوی دوبند
 ز تندی بجوش آمدش خون درگ نشست از بر باره تیغ تگ
 به آوردن رفعت چون پیل مست چو کوه دانه اسدش از جا بست
 بردن آمد و رای ندارد کردن بر آرد بر چاه و ماه گرد
 بیامد دمان تا بقلب سپاه رسید او به نزدیک کاوس شاه
 بگردار گوران ز چنگال شیرو میزدند از روی سران دلیر
 ز پای و رکیب و زد دست و سنان ز بازوی و آن آب داده سنان
 کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدر در نگاه
 دزان پس دایران شدند انجمن بگفتند کاینک گو پیل تن
 نشاید نگه کردن آسان بدوی که یارن شدن پیش او جفا بجوی

دژان پس خروشید سهراب گرد همی شاه کارُس را بر شمرند
 چندی گفت کامی شاه آزان مرد چه گونه است کارت بدشت نبرد
 چرا کرده نام کارُس کی که در جنگ شیران نداری تو پی
 گر این نیزه در مشق پیکان کنم سپاه تو را جمله پیکان کنم
 که داری از ایرانیان تیز جنگ که پیش من آید بدی بدشت جنگ
 کجا گیو و گودرز و طوس دلیر فریبرز کارُس و گشتهم شبر
 سوار جهان رستم نامور دگر زنگه گون پرخاش خر
 در آیند و مردی نمایند هین درین رزم گاه از پی خشم و کین
 یگفت و همی بود خاموش پس از ایوان ندان ایچ پاسخش کس
 آزان پس بجنبید از جای خویش به نزدیک پرده سرا رفت پیش
 خم آردن پشت و سنان ستیخ بزد تزد و بر کزد هفتاد هین
 سر پرده یک بهره آمد ز پای زهر سو بر آمد دم کره نای
 غمین گشت کارُس و آواز داد که ای نام داران فروخ نژاد
 یکی نژد رستم برید آگهی کزین ترک شد مغر گردان تپی
 ندادم سواری ورا هم نبرد از ایران نیارد کس اینکار کرد
 بشد طوس و پیغام کارُس بزد شنیده سخن پیش او بر شمرند
 بدو گفت رستم که هر شهویار که کردی مرا ناگهان خواستگار
 گهی جنگ بودی گهی ساز بزم ندیدم ز کارُس جز رنج رزم
 بفرمود تا رخس را زین کنند سواران بروها پر از چین کنند
 و خیمه نگه کرد رستم بدشت زده گیورا دید کاندز گذشت
 نهاد از بر رخس رخشند زین همی گفت گر گین که بشتاب هین
 همی بست با گرز رهام تنگ به برگستان بر زده طوس جنگ
 همی آن بدین این بدان گفت زود تهمتن چو از پرده آوا شنود
 بدل گفت این رزم آهر من است نه این رستخیز از پی یکتا است
 بزد دشت و پوشید ببر بیان به بست آن کیانی که بر میان

ششست از برونخش و بیمون راه زارانه نگهبان گاه و سپاه
 بدو گفت از ایدر مرد پیشتر بمن دار گوش از یلان پیشتر
 درفشش ببردند با او بهم همی رفت برخاش جوی و درم
 چو سهراب را دید و آن یال رشاخ برش چون بر سام جنگی فراخ
 بدر گفت از ایدر بیکسو شویم بر آردنگه بر بی آهو شویم
 بجنبید سهراب برخاش خر ز گفت گو پیلتن نامور
 بمالید سهراب کف را بکف به آردنگه رفت از پیش من
 بگفت او بوستم مرد تا رویم به یکجای هر دو دو مرد گویم
 از ایران و توران نخواهیم کس چو من باشم و تو بآوردن بس
 بیالا بلندی و با کتف و یال ستم یافت با این ز بسیار سال
 به آردنگه مر ترا جای نیست ترا چون بیک مشمت من پای نیست
 نگه کون رستم بدان سرفراز بدان سفت و چنگ و رکیم دراز
 بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم زمین سون و خشک و هوا نرم و گرم
 به پیری بسی دیدم آردنگه بسی بر زمین پست کردم سپاه
 تبه شد بسی دیو بودست من ندیدم بدان سو که بودم شکن
 نگه کن مرا تا به بخنی بجنگ آخر زنده مانی متوس از ننگ
 مرا دید در جنگ دریا و کوه که با ناسد ازان توران کوه
 چه کردم ستاره گوی من است بر روی جهان زیر پای من است
 کسانیکه دیدند رزم مرا شدند گوئی که بزم مرا
 همی رحمت آرد بتو بر دلم نخواهم که جافتم ز تن بگسام
 فمائی به ترکان بدین یال و سفت به ایران ندانم ترا نیز چنم
 چو آمد ز ستم چنین گفتگوی بجنبید سهراب را دل بدی
 بدر گفت کز تو بپرسم سخن همه راستی بایست افکنند بن
 یغایک نژاد است مسرا یان دار ز گنبدار خوب است مرا شان دار
 من ایدر کمانم که تو ستمی که از تخم ناممور نرسد روی

چنین داد پاسخ که رستم نیم هم از تختهٔ سام نی-روم نیم
که او پهلوانست و من کهترم نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید برو تی-ره شد روی روز سپید
نبرد رستم با سهراب

بآورد گه رفت و نیزه گرفت همی ماند از گفت مادر شکفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند بکوته نی-زه همی باختند
نماند ابج بر نی-زه بند و سنان به چپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند همی ز آهن آتش فروریختند
برخم اندردن تیغ شد ریز ریز چه زمی که پیدا کذ رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فروریخت بر گشتوان زره پاره شد بر میسان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار یکی را نبد دشت و باز دوش یار
تن از خی بر آب ردهان پرزخاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد انگاه دور پر از درد بامب و پر از رنج -ور
جهاننا شکفتی ز کردار نسمت شکسته هم از توهم از تو درسمت
ازین در یکی را نچنبید مهر خرد در بد مهر نغمه-ود چهر
همی بچه را باز داند ستور چه ماهی بدربا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ندیدم که آید بدینسان بچنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید ز مودی شد امروز دل نا امید
ز دشت یکی نا سپرده جهان نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار در لشکر نظاره بدین کار زاد
چو آسوده شد باره هر دو مرد ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو گمان یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلاک ز ز پیکان نیامد زیان
 بهم تیر باران نمودند سخت تو گوی فرو ریخت برگ درخت
 غمین شد دل هر دو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
 بزر از زمین کوه برداشتی گران سنگ را موم پنداشتی
 کمر بزد سهراب را چاره کرد که از زمین بچنانند اندر نبرد
 میان جوان را نبی آگهی بماند از هنر دست رستم تپ
 فرو داشت دست از کمر بند اری شکفتی فرو ماند از بند اری
 در شیراز از جنگ سیر آمدند تبه گشته و خسته دیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران ز زن برکشید و بیفشود زان
 بزد گرز د آرد کدش بدرد به پیچید و درد از دایری بخورد
 بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیـران نه پایدار
 بزیر اندرت رخس گوی خراست در دست سوار از همه بدتر است
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل که از خونست آغشته گشت است گل
 اگرچه گوی سرور بالا بود جوانی کند پیر کانا بود
 تهمتن ندان ایچ از او جواب شکفتی فرو ماند در پیچ و تاب
 به پستی رسید این از آن ازین چنان تنگ شد بر دلبران زمین
 که از یکدگر روی بر داشتند دل و جان باندیشه بگذاشتند
 تهمتن بتوران سپه شد بجنگ بدانسان که نخطیر بیند پانگ
 بایران سپه رفت سهراب گرد عیان باره تیز تک را سپرد
 بزد خوبشتن را بایران سپاه بدستش بسی نامور شد تپاه
 میان سپاه اندر آمد چو گرگ پراکنده داشتند خورد و بزرگ
 چو رستم بنزدیک توران رسید پشیمان شد از جگر برکشید
 نهین گشت و اندیشه کرد و دید که کارش را بیگمان بد رسید
 زان برهنه ترک خواسته بختانان بر باز آراسته

به لشکر که خویش نازید زود که اندیشه دل بدان گونه بود
 میان سپه دید سهراب را زمین لعل کرده بخوناب را
 سر نیزه پر خون و خفتان و دسمت چو شیری که گردن ز نخلچیر مسست
 دژم گشت رستم چو او را بدید خروشی چو شیر ژبان بر کشید
 بدو گفت کای ترک خون خواره مرد ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چرا دسمت با من نسویدی همه چو گرگ آمدی در میان رمه
 بار گفت سهراب توران سپاه ازین رزم در اند و هم بیگناه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست کسی با تو پیکار و کینه نجست
 بدر گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فرورز
 بکشتی بگردم فردا پگاه به بینیم تا بر که گردید سپاه
 بدین دشت هم دار و هم منبر است که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 گر ای دور که باز به شمشیر تیز چنین آشنا شد تو هرگز ممیز
 برفتند و روی هوا تیره گشت ز سهراب گردون همی خیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان نیاسایم از تاختن یک زمان
 دگر باره زبر اندرش آهن است شگفتی درانست و درین تن است
 شب تیره آمد سوی لشکرش میان سوده از جنگ آهن برش
 بهومان چنین گشت کامروز هور بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
 شما را بسوزان سوار دلیس که یال پلان داشت چنگال شیر
 چه آمد شما را چه گفت و چه کرد که او بود هم زور من در نبرد
 چه کرد او ابا لشکر سر بسر که چون او ندانم بکیتی دگر
 یکی پیر مرد است برسان شیر نگرند ز پیکار و از جنگ سپر
 اگر گویم از کار آن نامدار نه چندان بود کایت اندر شمار
 دو بازش مانند ران پیل بجوشد ز آواز او زده نیل
 ندانم بگرد جهان سر بسر که بزدن گهی کینه چون او کمر
 بدر گفت بهومان که فرمان شاه چنین بد کز ایدر نه جنب سپاه

همه کارها سخت با ساز بود به آوردن گدگشتن آغاز بود
 بیامد یکی مرد پرخاشجوی بدین اشگر گشتن بنهاد روی
 تو گزینی زمستانی کنون خاسته است که این جنگ را یکتا آراست است
 عذرا باز پیچید و برداشته راه با بران سپه رفتن ازین جایگاه
 چنین گفت سهراب کو زین سپاه فکرت از دلیران کسی را تپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را بپوش چون گل آغشته ام
 اگر شیر پیش آمده ای بیگانه فرستی چنین دان و گرز گران
 وزین بر شما جز نظاره نبرد و لیکن نه آمد کسی خون چه سود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هزار به پیکان فرد بدم اتش زابر
 چو گردان مرا روی بیازد نیز زره بر تن شان شود ریزه ریز
 چو فردا به پایش است روز بزرگ پیکان آید انکس که باشد سترگ
 بنام خدای جهان آفرین همانم ز گردان یکی بر زمین
 کنون خون و می باید آراستن باین می غم ز دل کاستن
 وزان روی رستم سپه را بدید سخن راند با گیو گفت و شنید
 که امروز سهراب جنگ آزمای چه گونه بجنگ اندر آورد پای
 چنین گفت با رستم کون گیو کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
 بیامده دمان تا میان سپاه ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
 که او برد بر زمین و نیزه بدست چو گرگین فروز آمد و بر نشسته
 بیامد چو با نیزه او را بدید بکردار شیر زبان بر دمید
 خمیده عمودی بزد بر برش ز فیروز بفساد ترک از هوش
 نتابید با او بتابید روی شدند از دلیران بسی جنگجوی
 ز گردان کسی مایه او نداشت بجز پیکان پایه او نداشت
 هم آئین پیشین نگه داشتیم سپه را بر هر هیچ نگذاشتیم
 به تنها نشد بر بوش جنگجوی سپردیم میدان کینه بدوی
 سواری نشد پیش او یکتا همی تاخمت از قلمب تا میمعه

ز هر سو همی شد دنان و دمان
 بزیر اندرون بود اسپش چمان
 غمین گشت رستم ز گفتار اوی
 بر شاه کارس بنهاد روی
 جو کارس کی پهلوان را بدید
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز سهراب رستم زبان برکشاد
 ز بالا و برزش همی کرد یان
 که کس در جهان کون کی نا رسید
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 ببالا ستاره بساید همی
 تنش را زمین بر نتابد همی
 همانا که دارن ساطیری فزون
 دو بازو و رانش جو ران هیون
 به تیغ و به تیر و بگوز و کمند
 ز هر گونه آزمودیم چند
 سر انجام گفتم که من پیش ازین
 بسی گرد را بوگرفتم ز زین
 گرفتم دوال که میزند اوی
 بیفشادرم سخت پیوند اوی
 همی خواستم کش ز زین بر کدم
 چو دیگر کسانش بخاک افکنم
 گر از یان جنیان شود کوهسار
 نچند ابر زین مر آن نامدار
 از باز گشتم که بیگاه بود
 که شب سخت تارک و بی ماه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکشتی گزائیم ما اندکی
 جو فردا بیاید بدشت نبود
 بکشتی همی بایدم چاره کرد
 بکوشم ندانم که فیروز کیست
 به بینیم تا رای یزدان به چیست
 کزو یست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کارس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهد دستگاه
 کف تازا هر موده کام ترا
 برین ترک بد خواه گم کرده راه
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بر آرد بخورشید نام ترا
 بگفت این و برخاست پس بیلتن
 بر آید همه کامه نیک خواه
 به لشکر که خویش بنهاد روی
 دژم گشته از پیش آن انجمن
 زاره بیامد خلیده (ران)
 پو اندیشه جان و سرش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان

از د خور د نبي خواست رستم نخست
 پس انگه ز اندیشه دل را بشست
 همانکه بدر حال سهراب گرد
 سراسر همه هرچه بد بر شمرد
 سده را در فرسنگ بد در میان
 کشادن زیارست یک تن میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 که بیدار دل باش و تغذی ممکن
 به شبگیر چون من به آورد گاه
 دوم پیش آن ترک نادر خواه
 بسیار سپاه و درفش مرا
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 همی باش در پیش پده سرای
 چو خورشید تابان بر آید ز جای
 گرایدن که پیروز باشم بچنگ
 به آوردنگه بر نیارم درنگ
 وگر خون دگرگونه گردد سخن
 تو زاری مساز و فریادی ممکن
 میانیک یکتن باورد ناه
 مسازید حستان سوی زدم راه
 یکایک سوی زبستان شوند
 از ایدر به آوردیم دستان شوند
 از بر کشتی یکایک سخن
 که روز آهمن در آمدن به بن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 که گردد بدست جوانی هلاک
 تو خرسند گردان دل ماندم
 چنین راند ایزد قضا بر سوم
 بگویش که تو دل بمن در میزد
 بشو جاودان بهر جانم نرزد
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 ز گردن مرا خود بهانه نه اند
 بعضی دیو و شیو و پلانک و نهنگ
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 بعضی باره و دژ که کردیم بهمت
 نیاوردن کس دست من زیر دست
 در مرگ را آن بگوید که پای
 به اسب اندر آرد بر آید ز جای
 اگر سوال گردد نزن از هزار
 همین است راه و همین است ناز
 نگه کن بچشمید شاه باغد
 همان نیز طهورت دیو بند
 بگیتی چو ایشان نه بد شهر یار
 سر انجام رفتند زی گردنار
 به مردی ز گرشاسپ برتر نبود
 سپهر برین گرد گاهش بسود
 نریمان و سام آن دو گردن فراز
 ز مردن بگیتی نبد شان جواز
 چو گیتی برایشان نماند بکشت
 مرا نیز بر ده ببايد گذشت

همه مرگ را نیم پیرو جوان بگیتی نماند کسی جاودان
 چو خرسند گردد بدستان بگری که از شاه گیتی مبرتاب روی
 اگر جنگ سازد تو هستی مکن چنان رو که او راند از بن سخن
 ز شب نیمه گفت سهراب بود دگر نیمه آرامش و خواب بود
 کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو بچاره
 چو خورشید رخشان بگستردن هر سیه زاغ پیران فرو برد سر
 تهمتن بپوشید ببر بیان نشستم از بر ازدهای دمان
 پیامد بدان دشت آوردگاه نهاده ز آهن بصر بر کلاه
 وزان روی سهراب با انجمن همی می گسارید با دود زن
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد که با من همی گردن اندر نبود
 ز بالای من نیستم بالاش کم بوزن اندرون دل ندادن دژم
 برو کتف و یالش بمانند من تو گویی که داننده بوزن رسن
 ز پای و رکیبش همی مهر من بجنبد بشرم آوردن چهر من
 نشانهای مادر بیابم همی بدل نیز لختی بتادم همی
 گمانی برم من که او رستم است که چون او نبوده بگیتی کم است
 نباید که من با پدر جنگجوی شوم خیره رو اندر آرم بروی
 ز دادار گودم بسی شرمناک سیه رو دم از سر تیره خاک
 نباشد امید سرای دگر نباید که رزم آرم با پدر
 بشاهان گیتی شوم رویا که بر موز ایران و توران سپاه
 نگوید کسی جز به بد نام من نباشد بهر دو سرا کام من
 سراسیمه گزیم از آریختن بجز بد نباشد ز خون ریختن
 بدو گفتم هومان که در کارزار رسید سمت رستم بمن چند بار
 شنیدی که در جنگ مازندران چه کرد آن سپهبد بگرز گران
 بدین زخمش مانده همی زخمش اری و لیکن ندارد پی و پخش اری
 چو بیک بهره از تیره شب در گفتم خورش طلایه بر آمده ز دشت

جهان جوی سهراب دل پر ز رزم بآرام گه رخت از تخت بزم
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب سر جنگ جوان بر آمد ز خواب
 بپوشید سهراب خفتان رزم سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ به جنگ اندرون گرز گار رنگ
 ز رستم پسر سپید خندان در لب تو گفتی که با او بهم بود شب
 که شب چون بدی روز چون خاستی ز پیگار دل بر چه آراستی
 ز کف بیگن این تیر و شمشیر کین بزن جنگ بیداد را بر زمین
 نشینیم هر دو پیاده بهم بمی تازه داریم روی دژم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 همان تا کهی دیگر آید بزم تو با من بساز و بدارای بزم
 دل من همی بر تو مهر آردن همی آب شرم به چهر آردن
 همانا که داری ز گردان نژاد کفی پیش من گوهر خویش یاد
 ز نام تو کردم همی جستم و جوی نگفتند نامت تو با من بکوی
 ز من نام پنهان ندیدت کرد چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 مگر پر دستان سام یابی گزین نامور رستم ز ابلی
 بدو گفت رستم که ای نام جوی نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش
 نه من بود کم گرتو هستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان
 بکوشیم فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهان بان بود
 و دیگر که در جای ننگ و نبرد پزهش نچو بزدن مردان مرد
 بمی گشته ام در فراز و نشیب نیم مرد کشتار زرق و فرایب
 بدو گفت سهراب کای مرد بذر اگر نیست بزد منم جایگیر
 مرا آرزو بد که بر بسترت بر آید بهنگام هوش از برت
 کسی نر تو مانند ستودان کند به پرد (وان تن بزدان کند
 اگر هوش تو زیر دست منست بفرومان بزدان بر آید ز دست

ز اسپان جنگی فروز آمدند هشیوار با کبر و خون آمدند
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هر دو در دزدان دزد
 چو شیران بکشتی بر آویختند ز تن هاخوی و خون همی ریختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دهنده ز جا در بجهت
 کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین پر دزد
 برستم در آویخت چو پیل مست بر آردش از جای و بنهاد دست
 یکی نعره بر زد بر از خشم و کین بز رستم شیر را بر زمین
 نهشت از بر سیخته پیل تن پر از خاک چنگال و دوی و دهن
 بکردار شیری که بر گوزن زند دست و گوز اندر آید بر
 یکی خنجر آبگون بر کشید همی خواست از تن سرش را برید
 نگه کرد رستم باوار گفت که این راز باید کشاد از نهفت
 بسهراب گفت ای پیل شیرگیر کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
 دگر گونه این باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آرد سر مهتری زیر گرد آرد
 نخستین که پشتش نه بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
 اگر باز دیگرش زبر آرد به افکندنش نام شیر آرد
 روا باشد از سر کند زو جدا بدین گونه بر باشد آئین ما
 بدین چاره از چنگ نرازدها همی خواست باید ز کشتن رها
 دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آن سخن جایگیر
 یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوان مردش بیگمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 همی کرد نخچیر یادش نبود از آن کس که با او نبرد از مود
 همی دیر شد باز هومان چو کرد پیامد بدو رسید از او نبرد
 بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بدو گفت هومان دریغ ای جوان بسیری رسیدی همانا ز جان

د (بخ این برو برزو بالای تو رکیب دراز دیای بیای تو
 هزیری که آدرده بودی بدام (ها کردی از دست و شد کار خام
 فکه کن که زین بیده کار کرد چه آرد به بیشمت بدشمت نبرد
 یکی داستان زد بدین شهر یار که دشمن مدارا چه خود است خوار
 بگفت و دل از جان او بر گرفت برانده همی ماند اندر شکفت
 باشکرگه خویش بنهاد روی بخشم و بر از غم دل از تارای
 بهومان چنین گشت سهراب گرد که اندیشه از دل بیداد ستود
 که فردا بیاید بر من بچنگ ببیند بگردنش بر پاهنگ
 چو رستم ز چنگ دی آزاد گشت بسان یکی کوه پولاد گشت
 خراسان بشد سوی آب دادن چو جان رفته گویا بیاید زبان
 بخورد آب دردی و سوزان بشست به پیش جهان آفرین شد نخست
 بزمزم بنالید برای نبالاز نیایش همی کرد بر چاره ساز
 همین خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
 که چون رفتند خواهده سپهر از ترش بخواد زودن کلاه از سرش
 شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نبرد ز پروردگار
 که گرسنگ را او بسر بردی همی هردو پایش بدو در شدی
 از آن زور پیوسته رانچور بود دل او از آن آرزو دور بود
 بنالاید بر کردگار چنان بزاری همی آرزو کرد آن
 که اختای ز زورش ستاند همی که رفتن بره بر تواند همی
 بداند آن که از پاک یزدان بخواست ز نیروی آن کوه بیکر بکاست
 چو باز آن چاه کار پیش آمدش دل از بیم سهراب رنش آمدش
 بیزبان بنالاید نای کردگار بدین کار این بنده را پاس دار
 همان زور خواهم ز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار
 بدو باز داد آن چنان کش بخواست بینزد در زمین هراچش بکاست
 دزان آبخور شد بجای نبرد بر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تا مدت سهراب چون بیل هست کمندی ببازو کمائی بدست
 گرازان و چون شیر نعره زنان سمندش جهان و جهان را کفان
 بر آنگونه رستم چو ادرآ بدید عجب ماند دروی همی بنگرید
 غمین گشت وزو ماند اندر شکفت ز پیکارش اندازها بو گرفت
 چو سهراب باز آمد ادرآ بدید زیان جوانی دلش بر دمید
 چو نزدیک تر شد بدو بنگرید هر ادرآ بدان فرد آن زود دید
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر چرا آمدی باز نزد دلیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوی سوی راستی خود نداری توری
 همانا که از جان تو سیر آمدی که در جنگ شیران دلیر آمدی
 دو بارت امان دادم از گراز به پیریت بخشیدم ای نام دار
 چنین دان پاسخ بدو بیل تن که ای نامور گرد لشکر شکن
 نه گویند زین گونه مرادان مرد همانا جوانی ترا نعره کرد
 به بینی کزین پیر مرد دلیر چه آید بوری تروی نره شیر
 هرانکه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بگردان موم
 کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان به بستند سخت بسر بر همی گشت بدخواه بخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو درال کمر
 سپیدار سهراب آن زور دست تو گفتی که چرخ بلندش به پست
 همین گشت رستم ببازید جنگ گرفت آن سر و یال جنگی یلنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان زمانه سر آمد نبودش توان
 زدن بر زمین بر بگردان شیر بدانست کوه هم نماده بزیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید بر دور بیدار دل بر درید
 به پیچید ازان پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
 تو زین بیگناهی که این کوز پشت مرا بر کشید و بزودی بکشت

به بازي بگویند همدل من بخاک اندر آمد چنبدن بال من
 نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
 همی جهتمش تا به بیتمش روی چنان جان بدادم بدین آرزوی
 دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر
 بنخواهد هم از تو پدر کین من چو ببند که خشت است و این من
 از آن نامداران کردن کشان کسی هم بود سری رستم نشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب روی ترش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 به پرسید از آن پس که آمد بهوش بدر گفت با ناله و با خروش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردن کشان
 که رستم منم کم مماناد نام نشیند بر مادمم دور سام
 بزد نعره و خروش آمد بجوش همی کند موی و همی زد خروش
 چو سهراب رستم بدانهان بدید بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بدو گفت گرزانکه رستم توئی بگشتی مرا خیره بر بد خوئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای نه جنبید یک ذره مهرت ز جای
 کنون بند بکشی از جوشنم برهانه به بین این تن رشنم
 بیازم بر مهره خون نگر به بین تا چه دید این پسر از پدر
 چو برخاست آواز کوس از درم پیامد پر از خون دو رخ مادرم
 همی جانش از رفتن من بگشت یکی مهره بر بازی من به بست
 مرا گفت کاین از پسر یادگار پدر و به بین تا کی آید بکار
 کنون کار گرش که پیکار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 چو بکشان خنثان و آن مهره دید همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کزد موی سرش بر خاک و پر از آب روی
پدر گفت سهراب کین بد تر است بآب دو دیده نباید گریست
از بن خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آردن که کار چیست
در اسب اندران دشت بر پای بود پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد
بکازس کی ناخستند آگهی که تخت موی شد ز رستم تپ
ز لشکر بر آمد سراسر خروش بر آمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کازس تابوق و کوس دمیدند و آمد سپه دار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه کز ایـدر هیرونی سوی رزم گاه
یتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بباد گریست
اگر کشته شد رستم جنگ جوی از ایران که یارن شدن پیش اری
بباید چو جمشید آوازه گشت که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن بدین رزمکه بر نشاید بدن
چو آشوب بر خاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه سهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگ جوی سری مرز ایران نهادند روی
نباید که ببند زنجی برای مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم زهر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر بگیتی نمانم یکی تاج در
چه دانستم ای پهلـو نیاور که باشد روانم بدست پدر

دوزخ دژ دایری به بند من است گرفتار خم کمند من است
 بسی زد نشان تو پرسیده ام همه بد خیال تو در دیده ام
 جز آن بود یکسر سخنهاى ادى از باز ماند آهې جای ادى
 چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سفید
 به بین نا کدام است از ایرانیان نباید که آید بجانش زبان
 نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبود دیده بساور مرا
 چنبنم نوشته بد اختور بسر که من کشته کردم بدست پدر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر ببندت باز شاه
 ز سختی پرستم فرو بست دم پر آتش دل و دیدن کان پر زخم
 نشستم از بر رخس (ستم چو گرد پر از خون دل دلب پر از باد سرد
 پیامد به پیش سپه با خورش دل از کوه خویش پر درد و جوش
 چو دیدند ایرانیان روی ادى همه بر نهادند بر خاک روی
 ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده بساز آمد از کارزار
 چو زان گونه دیدند بر خاک سر دریده همه جامه و خسته بر
 به پرش گرفتند کاین کار چیست ترا دل بدین گونه از بهر کیست
 گفت آن شگفتی که خود کرده بود گرمی پسر را که از زده بود
 همه بر گرفتند با او خورش نماد آن زمان با سپه دار هوش
 چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز کوئی نه آن
 شما جنگ آنکان مجوئید کس که این بد که من کردم امروز بس
 زار بهامد بر بیمل آن دریده بر و جامه و خسته تن
 چو رستم برادر بر آن گونه دید بگفت آنچه از دور کشته شدید
 بشیمان شدم من ز کردار خویش ستانم مکافات ز اندازه پیش
 دریده جگرگاه دور جوان بگیرد بر رخ تا جادوان
 پسر را بکشتم به پیروانه سر بریده بی و بدم آن نامور
 فرستاد نزدیک درمان پیام که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون تریبی نگه کن بدیشان مگر نغذوی
 که با تو مرا روز پیدکار نیست همان بیش ازین جای گفتار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان که برگرد ای گرد روشن روان
 تو با او برو تا لب رود آب مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
 زداره بیامد هم اندر زمان بهومان سخن گفت از پهلوان
 پیاسخ چنین گفت هومان گرد که بزمود سهراب را دست برد
 هجیر ستیزند بد گمان که می داشت راز سپید نهان
 نشان پدر جسمت با او نگفت درانش به بیداشی بود جفت
 بجا این بد از شومی او رسید نباید مر او را سر از تن برید
 زداره بیامد بر پیل تن ز هومان سخن راند و از انجمن
 ز کار هجیر بد بد گمان که سهراب را زو سر آمد زمان
 تهمتن ز گفتار او خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 به نزد هجیر آمد از دشت کین گویانش بگرفت و زد بر زمین
 یکی خنجر آبگون بر کشید سرش را همی خواست از تن برید
 بزرگان بد-وزش فراز آمدند هجیر از سر مرگ باز استندند
 چو بر گشت ازان جایکه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان
 بزرگان رفتند با او بهم چو طوس و چو گودرز و چون گسستم
 همه لشکر از بهر آن ارجمند زبان بر کشادند یکسر ز بند
 که در میان این کار یزدان کزد مگر کین غمان بر تو آسان کزد
 یکی دشنه بگرفت رستم بدست که از تن برد سر خویش پست
 بزرگان بدو اندر آویختند زهراگان همی خون دل ریختند
 بدو گفت گودرز کاکزون چه سود گر از وی گیتی بر آری تو دزد
 تو بر خویشتن گر کفی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند
 اگر مانده باشد مر او را زمان بماند بگیتی تو با او بمان
 و گرزین جهان آنچوان رفتنیست نگه کن بگیتی که جارید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترک
 چو آیدش هنگام بیدون کزند و زان پس ندانیم تا چون کزاند
 درازست راهش اگر کوتاه است پراگندگانیم اگر همره است
 ز مرگ ای سپید بیدون اندوه کیست همی خواستن را بپایند گریستن
 نوشدارو خواستن رستم از کاوش برای سهراب

و ندادن او آن را

بگودرز گفت آن زمان بهلوان که ای گرد با نام و روشن زان
 پیامی ز من سوی کاوش بر بگویش که ما را چه آمد بهر
 بدشمنه جگرگاه دور دلیر دریدم که رستم همانند دیو
 گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیرمار من
 از آن نوشدارو که در گنج است کجا خستگان را کزند کز رستم
 به نزدیک من با یکی جام می سزد گریستی هم اکنون ز بی
 مگر کو به بخت تو بهتر شود چو من پیش تخت تو کشته شود
 بپایم سپید بکردار باد به کاوش یکسر پیامش بداد
 بدرگنفت کاوش کز پیلتن کرا بیشتر آب نزدیک من
 نخواهم که ادرا بد آید بوی که هشتش بسی نزد من آردی
 و لیکن اگر داری نوش من دهم زنده ماند یل پیل تن
 کند رستم رستم به زبرد ترا هلاک آرد بی گناه مرا
 شفیعی که او گفت کاوش کیست گواش را از است بس طوس کیست
 اگر یکزمان ز من بد رسد نسازیم پاداش او جز به ده
 همان نیز سهراب پر کشته بخت که سوگند خوردی بتاج و تخت
 بدین نیزه ات گفت بیدجان کنم سرت بر سر دار پیاچان کنم
 کجا گنجد اندر جهان فراخ بدان فرزد و بدان بال و شانه
 کجا باشد او پیش تخت پهای کجا زاند او زیر فرهای
 نخواهم به نیکی سوی او نگاه آذر تاج بتش است و گر زرم خواه

به دشنام چندی مرا بر شمرد به پیش سپه آیدیم بدرد
 چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاک باشد بدست اندرا
 سخنه‌ای سهراب نشنیده نه مرد بزرگ جهان دیده
 کز ایرانیان سر ببرم هزار کنم زنده کاوش کی را بدار
 اگر ماند از زنده اندر جهان به پیچند از وی کهان و مهان
 کسی دشمن خویشتم پرورد بگیتی درون نام بد گسترد
 چو بشنیدم گودرز بو گشت زود بردستم آمد بکودار دود
 بدو گفت خوی بد شهر یار درختیست حنظل همیشه بهار
 به تندی بگیتی در یار نیستم همان رنج کس را خریدار نیستم
 ترا رفت باید به نزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
 بفروم دستم که تا پیشکار یکی جامه آرد بوش پر نگار
 جوان را بران جامه زر نگار بخواباند و آمد بر شهریار
 گوپیاتمن سرسوی راه کرد کس آمد پیش زود و آگاه کرد
 که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کانج
 زاری کردن رستم بو سهراب و بردن تابوتش بزابلستان

نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو همی زد بسینه همی کژد مو
 بدر جست و برزد یکی سرن باد بنالید و هزگان بهم بر نهاد
 پیاده شد از اسب رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
 بزرگان لشکر همه همچنان غریوان و گریان و زاری کنان
 همی گفت زار ای ندرده جوان سر افراز و از تخمه پهلوان
 نه بیغد چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه خون و نه تخت و کلاه
 کوا آمد این پیش کامد مرا که فرزند گشتم به پیران سرا
 نبیره جهان دار سام سوار سوی مادر از تخمه نامدار
 بریدن دو دستم سازد همی جز از خاک تیره میام نشست

که فرزندان سهراب دادم بدان که چون او گوی نامداری موان
 ز سام نریمان و گرشاسپ گوی بهردی فزون بود و گردان نیر
 چو من نیست در گون گیهان یکی بهردی بدم پیش او کونکی
 چه گویم چو اگه شود مادرش چه گونه فرستم کسی را برش
 چه گویم چو کشتمش بی کناه چرا روز کردم بر و بر سیاه
 کدامین پدر این چنین کار کرد سزادازم اکنهون بگفتار سوز
 بگیتی که کشته است فرزندان را دلیر و جوان و خردمند را
 پدرش آن گرانمایه تر پهلوان چه گوید بدان دخت پاک جوان
 که رستم بکینه بر و دست یافت بدشنگه جگرگاه او هر شکافت
 برین تخته سام نغزین کفشد مرا نام بی مهر و بی دین کفشد
 که دانست کاین کودک ازجهند بدین سال گردن چو سرو داند
 بجنگ آیدش رای و سازد سپاه بمن بر کفد زبزن روشن سیاه
 بفرمورد تا دیده خسروان کشیدند بر روی روز جوان
 همی آرزو گاه و شهر آمدش یکی ننگ تابوت بهر آمدش
 ازان دشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
 به پرده سرای آتش اندر زدند همه اشکورش خاک بر سر زده
 همان خیمه و دیده رنگ رنگ همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 بر آتش نهادند برخاست غو همی کرد زاری جهان دار گو
 جهان چون تو دیگر نه بیزد سوار بهردی و کردی که کارزار
 دریغ آن همه مردی و رای تو دروغ آن رخ و سر ز و بالای تو
 دریغ این غم و حسرت جان کسل ز مادر جدا و ز پدر دلق دل
 نکوهش فرزانان کز زلال زر همان آید ز روایت بر مغر
 چه گوید گردان و گردن کشان چو زمین ساز شود از انشان نشان
 ازین چوون بایشان رسد آگهی که بر کفدم از باغ سر سبز
 بدین کار برزش چه پیش ارم که دل شان بگفتار خویش ارم

همی ریختن خون و همی کند خاک بتن جامه خسروی کرده چاک
 همه پهلوانان کارش شاه نشینند بو خاک با او بسراه
 زبان بزرگان پرازیند بسود تهمتن بسزد از جگر بند بود
 چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
 چو شان نشیند کسی با کلاه بخشم کمندش رباید زگاه
 چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خوراید با هموهان
 یکی دایره آمده چندی فروان دوزن دایره دوزی
 نه هر پادشاه و نه هر بنده را شناسد نه نادان نه داننده را
 جهان سرگذشت است از هر کسی چنین گونه گون بازی آردیسی
 چو اندیشه بود گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
 اگر چرخ را همست ازین آگهی همانا که گشت است مغزش تهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست بچون و چرا سوی آراء نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست ندانیم فرجام این کار چیست
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه پیامد بنزدیک او با سپاه
 برستم چنین گفت کارش کی که از کوه البرز تا برگ نی
 همی بود خواهد برگردش سپهر نباید فکندن بدین خاک مهر
 یکی زود سازد یکی دیرتر سر انجام بر مرگ باشد گذر
 دل و جان بدین رفته خرسند کن همه گوش سوی خورمند کن
 اگر آسمان بر زمین بر زنی و گر آتش اندر جهان در زنی
 نیایی همان رفته را باز جای دانش کهن دان بدیگر سزای
 من از دور دیدم بر و یال اوی چنان روز و بالا و گویال اوی
 بگفتم بترکان نماند همی ز تخم بزرگان بماند همی
 زمانه بو انگیزختش با سپاه که ایدر بدست تو گردن تبا
 چه سازی و در مان این کار چیست برین رفته تا چند خواهی گریست
 بدو گفتم که او خود گذشت نشسته است هومان درین پس نشست

ز توران سرانند چندی ز چین از ایشان بدل در مدار ایچ کین
 زاره سپه را گذاردن براه به نیروی یزدان و فرمان شاه
 بدرگفت شاه ای گو نام جوی ازین رزم اندوهست آید بروی
 گر ایشان بمن چدن بد کرده اند و گردون از ایران بر آورده اند
 و ایکن چو رای تو با جنگ نیست مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
 دل من ز درد تو شد پرزدن فخرهم از ایشان بکین یاد کرد
 هجیر دلار بیاورد ز راه چنین گفت کز پیش رفت آن سپه
 وزان جایگه شاه لشکر برانند به ایران خورامید رستم بماند
 بدان تا زاره بیاید ز راه برو آگهی آردن زان سپه
 زاره بیاورد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان
 بریده دم بادبان هراز بر از خاب سر مهتران نامدار
 بریده سجد سرافراز دم دریده همه کوس روئینه خم
 سپه پیش تابوت می رانند بزرگان بسر خاب بشادند
 پس آنکه سوی زابلستان کشید چو آگاهی از وی بدستان رسید
 همه سیستان پیش باز آمدند برونج و بدرد و گداز آمدند
 چو تابوت را دیدن دستان سام فردن آمد از اسب زین انام
 تهمتن پیاده همی رفت پیش دریده همه جامه دل کرده پیش
 کشادند گردان سراسر کمر همه پیش تابوت بر خاک سر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک بسر بر فشانده زمین سرگ خاک
 گرفتند تابوت او سر بزیور دربع آن چنان نام دار دایر
 تهمتن بزاری به پیش پدر ز تابوت زرد و زبر کرد سر
 بدر گفت بخاک که سام سوار بدین انگه تابوت خفت است زار
 بدارد دستان زرد دیده خون ببالید با داور دهه سون
 تهمتن همی رفت کای نام دار تورفتی و من مانده ام خوار زار
 همی گدازد زال اینست تازی شکست که سهراب گرز گران بر گرفت

نهانی شد اندر میان مهان نزاید چذون مادر اندر جهان
همی گفت و مزگان بر از آب کرد زبان پوز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش خروشید تابوت بنهاد پیش
چو ردابه تابوت سهراب دید ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تلک تابوت خفته جوان بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی صوبه آغاز کرد همی بر کشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زاده بچه شیر نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گوسفراز زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر نگوئی همی (از خویش که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی برین خانه مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید همی زار بگریست هرکان شنید
پدره درون رفت با سوگ و درد دلش پرزدن و رخس پوز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر دستخیز آمدست که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر بازه تابوت سهراب شیر بیارند پیش مهان دلیر
ازان نخته بر کند و بکشد سر کهن زو جدا کرد پیش پدر
نخش را بدان نامداران نمود تو گفتی که از چرخ بوخاست دون
هرآنکس که بودند پدر و جوان زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کج تابوت بد سر بسر غذوه بصندوق در شیر نور
تو گفتی که سام است بایال رسفت غنیمت شد زجنگ اندر آمد بخت
چو دیدند آن مردمان (دی اوی بکردند هر کس بسرهای وهوی
پوشید بازش بدیدی زدن سر تلک تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم ز مشک سیاه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای و گرفته مرا خود جز این نیست راعی
 چه سازم من اکنون سزاواردی که ماند از در جهان رنگ و بوی
 یکی دخمه کردش ز سم ستور جهانی ز زاری همی گشت کور
 تراشد تابوتش از عود مقام برو بر زده بندد زین ستم
 بگیتی همه بر شد این داستان که چون گشت فرزند را پهلوان
 جهان سر بر سر بر ز تینار گشت هراس که بشنید غمغوار گشت
 برستم ازین روز چندی گذشت بگردنش شدمانی نگشتم
 به آخر شکستنی آرد پیش که جز آن نمیدید هتجار خویش
 جهان را بهی همی زمینان بیاد بهی دایم بر جان هر کس نهاد
 کوا در جهان هسمت هوش و خرق کجا او فریبنا زمانه نبرد
 چو ایرانیدسان زین خبر یافتند بران آتش غم بی تابند
 و زان روی هومان پهلوان رسید بگشت از باغ اسباب آنچه دید
 از مانده بد شاه توران شکست و ران بار اندازه اندر گشت
 غریب آمد از شهر توران زمین نه سهراب شد بداد به دشت کبان
 خبر زو بشاد سمگان رسید همه جامه بر خرویشتن بر درخت
 آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

مادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
 خروشد و جوشید و جامه درید بزاری بران کودک نارسید
 بوز چنگ و بدرد پیراهنش درخشان شد آن لعل زیبا کنش
 بر آرد بانگ و غریب و خروش زمان تا زمان زو همی رفت هوش
 فرو برد ناخن دونه بکند بر آرد بانگ در آتش فکند
 سر آن زلف بدون قاب داده کمان بانگ گشت پیچید و از بری بکند
 روان گشته از روی او جوی شون زمان تا زمان اندر آمد نگوین
 همه خاک فیر بر جگر بکند بدندان ز بازوی خود گویشت کند
 بر بکند آتش و بر خرویشتن همه روی مشکون به آتش بسوزند

همی گفت کای جان مادر کنون کجائی سرشته بخاک و به خون
 غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار
 در چشم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
 گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتی بگرد جهان اندرون
 پدر را همی جستی و یافتی کنون بآمدن نیز بشتافتی
 چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم به خنجر دریدت جگر
 دریغش نیامد ازان روی تو ازان برز و بالای و بازی تو
 وزان گرد گاهش نیامد دریغ که بپرید رستم ببونده تیغ
 به پرورده بودم تئش را بناز برخشده روز و شبان دراز
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن برتن پاک او خرقه گشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار که خواهد بدن مرهوا غمگهار
 کوا گویم این درد و تیمار خویش کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
 دریغان و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاج و باغ
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گورت آمد بره
 از امید نرسید گشتی تو زار بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
 ازان پیش کو دشنه را بر کشید جگر ناه سیدیـن تو بر درید
 چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو بر نکردیش یار
 نشان داده بود از پدر مادرت ز بهر چه نامد همی باورت
 کنون مادرت ماند بی تو اسیر پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر که گشتی بگردان گیتی سمر
 مرا رستم از دور بشناختی ترا با من ای پور بذواختی
 بینداختی تیغ آن سرفراز نکردی جگر گاهت ای پور باز
 همی گفت همی خسرت و میکند موی همی زن کف دست بر خوب روی
 همی گفت مادرت بیچاره گشت به خنجر جگر گاه تو پاره گشت
 ز هر سو برو انجمن گشت خلق کزان گریه در خون همی گشت غرق

رئیس کوهمی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 برین گونه بپیش بیفتاد و بیست همه خلق را دل برو بر بخشست
 بیفتاد برخاک چون مرده گشت توگفتی همی خوشن افسرد گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت بران پرور کشته سنالش گرفت
 ز خون او همی اعل کرد آب را به پیش آوردند اسب سهراب را
 سر اسب او را بدر در گرفت بمانده جهانی بدو در شکنست
 گهی بوسه زد بر سرش که بودی ز خون زهر سمش همیواند جوی
 ز خون مرده خاک را کرد اعل همی روی مالید بر سم و نعل
 بپساردن آن جامه شاهسوار گرفتش چو فرزند اندر گذار
 بپساردن خنک و درج و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران
 بهر او همی زد گران کیز را همی یاد کرد آن برو پرور را
 بپساردن آن جوشن و خنود اوی همی گفتن کای شیر رخاش جوی
 بپساردن زین و انام و سوار انام و سوار را همی زد بهر
 که اندیش بپساردن سفتسان باز به پیش شون اندر فلکندش دراز
 همی تیغ سهراب را بروکشید فاش و دم اسبش ز نیمه برید
 بدو پیش داد این سه خواسنه زر و سیسم و اسبسان از اسب
 در کالج بر بیست و تختش بگذارد زبالا در آردن و بستش فلکند
 فرد هشت بجای که در جاب بزم ازان بزمگه رفتن بودنش بزم
 در خانه را سیه کرد پالت ز کالج و رواقش بر آردن خاک
 بدوشید پس جامه نایل گون همان نایل گون خرق کشته بشون
 برور و بشب سوزید کرد و گرفت بر سر از سر اسب سهراب کرد
 چنانی گشت بهرام شیون و سخن که با سوزن اشناسایی سخن
 نه اندر سدی ماند خواهی دراز به پیچیده باش و در کبی مساز
 چنانی اسمیت رسم سراجی کمان سرش هیچ پیدا نه پیش زین

بنوادان یک روز نوبت پدر سزگه ترا نوبت آید بسوز
چنین است و رازش نیامد پدید نیایی بخیره چه جوئی کلین
در بسته را کس نداند کسان بدان رنج عمر تو کردن بیان
دل اندر سرای سپنجی میزند سپنجی نباشد بسی سودمند

منتخب از قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا از حضرت قدس
که ای خلاصه تقویدیر و زبده مقدر
جهان رباط خراب است بر گذرگاه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منده که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو ببخبری کاندین مقام ترا
چه دشمنان هموداند و درستان غیور
بگوش تا به سلامت بهمانی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
به بین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است

بدین در روزه اقامت چرا شوی مغرور
 تو در میان گروهی غریب مهانی
 چنان مکن که بیک پارگی شوند نفور
 به این که ناشکست سیر و تنگ پوشیدست
 چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
 چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام
 چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طيور
 بدشمن جانوری خار می خورد غافل
 توتیز میکند ی از بهر حلق او ساطور
 کذاغ چند ضعیفی ز خون دل به تذن
 به میس آذری کین اطلس است و آن سیفور
 ز کرم مرده کفن بر کشی و می پوشی
 میان اهل مرگ که داردت معذور
 بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
 نشسته مترصد که قی کنند زنبور
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که با که باخته عشق در شب دیخور
 بداده دست میالای کین همه خون است
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور
 دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق
 فشانند دامن همت ز خاکدان غرور
 خرد که در تنشق کجرا نیساید راه
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق
 برفت از سرم آواز بسریط و طنبور

ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
 بجز دعا و ثنای خدایگان مددور
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولتی و دین
 که بان رایست عالی-ش تا ابد منصور
 نه بر حدیقه فکرش وزیده بان غلط
 نه بر صکیفه ازمش نشسته گرد فتنور
 بطول و عرض جهان کمال او صد ره
 مهندسان فلک معترف شده بتصور
 نشسته در دل و چشم ملوک هیبتی او
 چنانکه مولتی می در طبیعت مخمور
 زهی دقایق لطیف خفی چو جرم سها
 ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 صدور کلک تو در کشف مشکلات جهان
 چنانکه نغمه دژ در ادای زیور
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
 که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
 بگرد خطه اسلام هفطی آن خندق
 که می نیابد شعری بر در مجال عبور
 سوی حریم خلافت ترا همان آتش
 نموده راه که برده کلیم را سوی طور
 تو روی با علمی کرده که رایست صبح
 بزیر سایه او گم شود بوقی ظهور
 ترا بحبل متین اسمی اعتصام چه باک
 اگر گسسته شود رشته سنین و شهر
 چراغ بخیت تو زان شمع بر فروخته اند

که آفتاب چو پرنانه خواهد از وی نور
 نهال جاه تو زان حوض یافت است نما
 که از ترشح آن حاصل آیدست بهتر
 فواست تو چو افکنده نسور در عالم
 نمائند در تفت غیب هیچ سرهستور
 همای هست تو گردان گردون را
 ز عجز و ضعف چو آیه و شمرده بل عصود
 همیشه تا نتوان گرد مصر دور فاک
 ترا چو دور فاک باد عمر نامستور
 علاج ملک و ملل بر عنایت مبین
 درام دین و دول بر کنایت مقصور
 فصدقه دیگر
 شرح غم تو اندک شادی بجهان دهد
 ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
 طاووس جان بجایه در آید ز خرمی
 گر طوایب اجتناب بدیدنی زبان دهد
 شمعیت چهره تو که هر شب ز نور خویش
 پرنانه شده به ده آسمان دهد
 شادی ز براتو تو چو پرنانه سوختند
 کس نیست کز سلیقه زبانت نشان دهد
 زانکه بجهاد و بیرون هر کجا تابست
 و انتقام چشم و آرزوی اسیران دهد
 نندو ندیده ام که چو تو توان جنگجوی
 هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
 جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
 مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
 هجرانش تا بهایه زلفت امان دهد
 گر بر زخم بخندی بر من مژه سپاس
 کین خامیست همی رخ چون زعفران دهد
 وقتیست گر لب تو بوسم مژدري
 بیمار عشق را شکر و نازدان دهد
 مائیم و آب دیده که سقای کوی تو
 صد مشک زین متاع بیک قای نان دهد
 آن بخت کو که عاشق زنجور قوی
 با این دل خفیف و تن ناتوان دهد
 و ان طاعت از کجا که صدای ز درد دل
 در بارگاه خسرو صاحب قران دهد
 فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
 امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
 نه کرسی فلک نه اندیشه زیر پای
 تا بوسه بر رکاب تزل ارسلان دهد
 بیرون ز کائنات بود صد هزار سال
 سیمرغ وهم تا ز جفايش نشان دهد
 در موضعی که چون دم روح القدس زند
 نصرت همای رايت او را روان دهد
 تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان
 نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
 در برگ ریز عمر عمر صرصر اجل
 نورز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معركة را تیغ آبدار
 از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
 تر دامنی دشمنک از روی خاصیت
 رنگ از برون جوشن و برگستان دهد
 راه نجسات بسته شود بر عدو چنانکه
 مرگ از حذر عنان بپوشد کهکشان دهد
 هر سرگراپی که کند خصم او بترب
 بازش وقت حمله بگزرز کزان دهد
 ای خسروی که حفظ تو هنگام اتمام
 گوگرد را ز سواست آتش امان دهد
 هر جا که رایست از در تقدیر بر شود
 تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
 پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
 آن به که پیر نوبت خون با جوان دهد
 هر آهنی که بر سر چوبی کند راسخ
 چرخ و چرخه تو چرخه قرار جهان دهد
 هر همای سلطنت آن را بسود بحق
 کس حکم تو به سایه چتر آشیان دهد
 از ساز موسوی نبسود هر کجا کسی
 چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
 در زم زمی و تو در زم هانمی
 گردن ترا عنان و قدح بر آن دهد
 بر بحر بر زنی جو به پیشم قدح دهد
 وز بهر کین کشی چو بدست عنان دهد
 هر کو چو تیغ با تو زبان آردی کند

قهرت جواب او بزبان سنان دهد
 در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
 تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
 شاهها خلائق از تو عزیز و توانگر اند
 درویشیم سزد که بدست هوان دهد
 پوشیده زهره کرته زربخت و مشتري
 محتاج خرقه ایست که از طایسان دهد
 صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
 اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
 در عهد چون تو شاهی کز فضل سخات
 هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد
 از تشنگی بمیوم و نهستانم از عدوت
 آب حیات گرچه مرا رایگان دهد
 شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
 نانم هانوز خسرو مارندران دهد
 تا آسمان که کسوت شب را زفو کند
 گاه از شهاب سوزن و گاه ریسمان دهد
 بادا چنان که کسوت عمر ترا بقا
 یک سر طراز مملکت چاروان دهد
 قصیده دیگر
 تا غمزه تو تیر چقا در کمان نهاده
 چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاده
 بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
 زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاده
 شمع که چشم عقل بدوزد ز تیرگی

دست زمانه در سر زلفش میان نهاده
 هرگز در میان غمم دستگیر بود
 از دست سخت تو قدم بر کران نهاده
 اندیشه که گم شود از لطف در میگرد
 گردون بواز با کمرش در میان نهاده
 برره نشسته دیده که تا کی وفا شود
 آن وعدهها که لطف تو در گوش جان نهاده
 در خط شمع ز سبزی خط تو هر زمان
 تا لب چهره را بر لب شکر فشار نهاده
 بر هر زخم غیرت زلفش که از چه روی
 بر لب کسار ترازه گل از جوان نهاده
 زین گونه شکلات که در راه عشق توست
 دل در وفای تو مشکل توان نهاده
 دائم یقین که نماند الا ثنای شاه
 هرگز که عشق تو مرا در دهان نهاده
 منت خدای را که بدنام خدایان
 بر چرخ پیروز دهند بخت جوان نهاده
 دست زمانه گوهر شانی ببال نیک
 در آستین حکم قزل ارسلان نهاده
 شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم
 کز نثار پای بر سر هفت آسمان نهاده
 در تنگدستی بیضه ز دایره دل در
 نقاشی صانع بیکر در میان نهاده
 قدرش زکاب با فاک اندر زکاب کرد
 فرمانش با زمانه عدنان بر عدنان نهاده

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
 در چشم باشد و دل باز آشیان نهاد
 ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد
 همتای پیل جنگی و شیر زبان نهاد
 چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
 سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
 بر بام هفت قلعه گردن هزار شب
 حزم تو پای بر سر هر پاسبان نهاد
 طبع جهان اگر چه پر از شور و فتنه بود
 عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
 تو بی قرینگی از همه اقوان این قبل
 نامت زمانه خهور صاحب قران نهاد
 دستم بر مخالف دین را بباد داد
 زان بادهای که بر سر گرز گران نهاد
 جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت
 جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
 جز سوره اجل نبود تیرگی که دهر
 در چشم دشمن تو بذوک هنان نهاد
 تیر تو مسرعه که پیش از زه کمان
 تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
 آن سرکه چرخ از سرتکلیف بر گرفت
 در امثال حکم تو بر آستان نهاد
 تا در قبول عقل نیاید که آدمی
 دل بر بقای مملکت جادوان نهاد
 جارید زی که نوبین ملک ترا قضا

در رجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

قصیده دیگر

بهائیه که سر زلف یار بکشاید

زمانه را و مرا هر دو کار بکشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش

کز آن کمره گره یاد کار بکشاید

چو وصل از در آمدن بر جهان بر بستم

چه سود زانکه در انتظار بکشاید

به نا آمیدی و مالش آمید وار شدم

که هر چه بسته بود استوار بکشاید

بهر خوش دمی زنده و آن زمان مرده

که من کنار کنم او کنار بکشاید

مگر که تیز بدان کرد نوک مرغان را

که خون ازین مرده اشکبار بکشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد

ز نوک هر مرده صد لاله زار بکشاید

ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر

بس آید که در هر دیار بکشاید

خزیده خواست ز من چون کنم که هیچم نیستم

مگر ز غیب درمی کردگار بکشاید

غرض عذایم بختسم کاندین سختی

حصول این غرض از شهر بار بکشاید

خدایگان سکن در ظفر مظفر دین

که سبمش از چکر ینج شرار بکشاید

جهان کشای قزل ارسلان دریا دل

که خاتمش ز سلیمان شعار بکشاید
 پناه ملک شهشه اژدک اعظم
 که چشم فتح بجوان سوار بکشاید
 شهنشاهی نه به هنگام کین اگر خواهد
 ز هفت قلعه گردون حصار بکشاید
 دران مصاف که تدبیر او طلایه کند
 ز قبل و بعد و یمین و یسار بکشاید
 بدین دو درمی و زنگی گر اعتماد کند
 ز رم تا بدر زنگبار بکشاید
 تهمتندی که چو در راه دین کمر بندد
 کمر ز قیصر زفار دار بکشاید
 به نسبت اسد الله دو نیم گردد خصم
 دران مصاف که از ذر الفقار بکشاید
 نهیم او که مدفع را بآب دندان کشد
 زلال خضر ز دندان مار بکشاید
 اگر بخواهد رایش بر روز کینه و قهر
 ز آسمان بمدارا مدار بکشاید
 دران رصد که کند ارتفاع طالع او
 هزار سعد میان بسته بار بکشاید
 زهی بهشت مجرخی که جرعه جامت
 ز مستی از سر دریا خمار بکشاید
 گرش یکی سر سو از قرار برگردد
 ولایت از فلک بی قرار بکشاید
 و گر نه از پی سنجیدن رضاش بود
 فلک ز بوج نرازو عیار بکشاید

و گر نه سگفته حیرت بود حسود ترا
 ز یک خلاف تو صد زینهار بکشاید
 و گر بمثل غباری شود مخالف تو
 شکذجهای تو خون از غبار بکشاید
 سخن ز شصت عبارت همی جهد چه عجب
 ز پوی شکم اندام ناز بکشاید
 بمخلوق بر چو نه بهستی در ضرورت را
 خدای بر تو در اختیار بکشاید
 نمای گاهن جود تو در قبول زکوة
 هزار پنجه ز دست چزار بکشاید
 یکی نظر بظہیر از تو التفات کنی
 علائقہ نظر از روزگار بکشاید
 به بزم از نرسیدم بقای عمر تو باد
 که گر به بندد یک در هزار بکشاید
 زبان زهره قریبم بسحر هاروتی
 ز زهره یارہ ز مه گوشوار بکشاید
 بقدر آنکہ بوقت بہار دست صفا
 دقیقه‌های گل از عقد خار بکشاید
 سیاقست مددی باد حد عمر ترا
 کہ عقد های شمار از شمار بکشاید
 قصیدہ دیگر
 «سور و سور چو محتاج کعبہ اسلام
 بعزم کعبہ حاجات بسته اند احرام
 یکی ستانه هدی بوسش برسم خجیر
 یکی بچہرہ هدی سایدش بشرط مقام

ز یک طرف گلری گاو می برد ناهید
 ز یک جهت برة قربان همی کند بهرام
 بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
 حریم حضرت اعلای شهریار اقام
 خدایگان ملوک زمان نصرت دین
 که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
 جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم
 بزخم نیزه فرو بسته شاه راه مسام
 ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
 بدود عجز بیندود چهره اقسام
 نخست طلعت نور از خیال رایست او
 رسد به چشم جنین در مشیمه ارحام
 شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
 برای زیور تخت تو داده اند نظام
 هنوز تا سر زانوش کبیریای ترا
 مرتفع که فلک درخت از ضیا و ظلام
 ز حق رسیده ترا رتبت جهانداري
 ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام
 زمانه نافع صالح نگشته بود که چرخ
 بدست چون توکمی خواستش سپرد زمان
 منزله است مثال تو در صلاح جهان
 ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
 نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
 سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
 فقیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع

چندان بود که جعل را نسیم گل بمشام
 دران هوس که شود راز دار خاتم تو
 بدست حکم تو چون صوم گشمت سنگسار خام
 اهل بقعه خدود چو شبشه از شادی
 چو تو بمجاس عشرت بدست گیری جام
 تویی که تا کف پای تو برسه داد زکاب
 دگر سپهر حردن سر نمی کشد ز لگام
 به پخت دشمن تو دامنست بسی سودا
 و ای یک عاقبتش خشک گشت برتن خام
 تو رستمی بگه حمایه پیر زال فلک
 چگونه پیش تو دستان زان بریدی سام
 دران مقام که لطف تو باز دانه و گند
 مسلم است که می مرغ را که ن در دام
 دهان فتنه ازان قانع شد که رمح ترا
 چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
 دران دیار که عذف تو آتش افروزد
 لطیف تو ز هوا سپیست کاردش بتوانم
 میان مرکز عالم علم بسوزن تا ظلم
 درون دایره نائبات نهد گام
 جهان ز عدل تو یکرویه گشته است هنوز
 نهی اساس در زنجیر تو تا فرجام
 موضعی که تو بر اندازی ملک بخشیدی
 ستار از انتقام معزول گردد از احکام
 مزاج سرعت عزم و ثبات حام تو بود
 که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ هرخ روی هنوز
 سپید کاری صبح و سیاه روی شام
 سپیده دم چو جهانرا نوید عهد توداد
 طلایه سحر از بام چرخ آئینه فام
 بگوش ناهیه دم در دمید بان مباد
 گمان بوم که ز عدل تو می کند پیغام
 که ترو خشک جهان در زمان حکم تو اند
 بحق هریک ازین پس نکو نمای قیام
 همیشه تا ز پراگندگی بنات الفعش
 بود چو روزی اهل هنر درین ایام
 جهانیان را روزی مباد آن روزی
 که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
 گهی به تخت ظفر بر بفرخی بنشین
 گهی به باغ طرب در بخرمی بخرام
 قصیده دیگر
 چون بر زمین طبیعت شب گشت آشکار
 آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
 پیدا شد از کنار میدان آسمان
 شکل هلال چون هر چوگان شب—ریار
 دیدم ز زر پخته برین لوح لاجورد
 نونی که گوئیا بقلم کرد زر نگار
 روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
 مانند کشتی که ز دریا کند گذار
 یا همچو یونس آمده بدرون ز بطن حوت
 افتاده بر کنار دریا نحیف و زار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
 آهنگ در کشیدن او کرده در کنار
 در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
 قومیش در نظاره و خاکی در انتظار
 من با خرد به حجره خاوت شتافتم
 گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
 آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چه دم
 از گوش او بردن کند این نغز گوشوار
 باز این چه شکل برالعجب و نقش نان راست
 کز کارگاه غیبی هستی گوید آشکار
 گردون ز بازی که کشود من این طراز
 گیتی ز ساعد که زبردست این سوار
 گوچرم کوب من مرا شد چنین دوتا
 در پیکر من است چرا شد چنین نزار
 گفتم آنچه برشمری از آن جمله هیچ نیست
 دانی که چیست با تو بگویم باختصار
 زحل سمند شاه جهان است کاسدان
 مهر ماه بر سرش نهاد از بهر اقتدار
 گفتم که از مدارج ذات سبزه گشت
 رهزی بگویی تا بوم از تو یادگار
 بر تافت گردان در دام من نهان
 در جای چنان که هستی پر از در شاهزاد
 تا من ز بهر قهقهه عید بی درخ
 بر آستان حسن مایل کنم نثار
 شاه جهان (تایک) اعظم که در گهش

اسلام را ز حادثه مصیبت استوار

بوکر بن محمد بن یساکز که هست

چون آفتاب راهب و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او

دایم غریق نعمت او هست روزگار

و آن قطب عدلت که سپهر و ستاره را

همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبه نجات

جز طرف درگش نکند عقل اختیار

آنها که فر تربیت او عزیز کرد

اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

و آنها که از حدیقه لطفش گلی شگفت

دوران روزگار نیارند نهان خار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین

هردم بآستین کرم بستن غبار

آن کس که یکدم از می عصیانست مسمت شد

تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید

بو ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی به نژد چون تو خاکیهست بی محک

خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

یکشای دسمت حکم که کس را نیوفتاد

دز مرغزار ملک بدین فریبی شکار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان

هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

دژ سلک دهر بود شبیه همسر گهر
 در باغ ملک بود کدو همسر خیار
 زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
 کاندز پنداء جاهد تو آمد برینهار
 قارونار خطیبه اقبال تو نخواستند
 مومن نبود عالم شریده را قرار
 در حسب حال خود سخنی چند داشتم
 لیکن همه بدین دو سخن کردم اختصار
 کای آفتاب ملک زمین نور را میگر
 وی سایه خدای زمین سایه بر میداد
 تا از برای نظم دهرین جهان
 مس را درون پرده تقصیر نیست باز
 بدران دولت تو که نظم جهان از دست
 بماند چو نظم من ابد الدهر پایدار
 ماک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
 هر تو همچو مدد افلاک بی شمار
 قصیده دیگر
 قدوم ماه مبارک مبارکست بفعال
 که بان بر ملک بهر و بر همایون سال
 سوز بخشش سلاطین اتابک اعظام
 که هست طاعت از ماک را مبارک فال
 جهان کشای عدو بدن شاه نصرت دین
 که فتح و نصرت از آثار او برزد مثال
 هر مایه ای بود که بن محمد آنکه
 بصورت عمری از جهان برزد ذلال

بگردد گاو زمین را نهیب از گردن
 بکشد شیر فلک را شکوه از چنگال
 تهنیتی که بروز دغا توان گفتن
 که از زمین و زمان سرکشد باستقلال
 دران مقام که قدرش بصدور بنشیند
 رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
 کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
 فراهم آردن از سهم تیر او پرو بال
 بپسرون مرکب از دست از صبا و دیور
 به بسمت حشمت از راه برج جنوب و شمال
 بهی نماند که از عدل و امن برخیزد
 بعهد دولت او نام شبرویی ز خیدال
 زعی سپاه ترا پیش تبرز فتح و ظفر
 نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
 مثال ساحل میدان تهنیت سطح فلک
 نمونه سر چوگان تهنیت شکل هلال
 طراز ماک ترا آن طراوت اسمن بعادل
 که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال
 به مجمعی که سخن با زبان تیغ فتد
 کند زیانۀ تیغمت زبان گردن لال
 بموضعی که امید از وفا سپس ماند
 در افکند کرمش خویش را بوقت نوال
 بزد تیغ تو چندین هزار بچه فتح
 نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
 جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردن

چو تو برسم دهاقین روی بروز قتال
 زمین سینم اعدا به تیغ بشکافی
 پس آنکی به نشانی در زرم نهال
 ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
 خدایت خصم نهانم و ترواوت مهال
 خدایگانا در عهد پادشاه شهید
 که عمر به تو بهل کرد و ملک بر تو حلال
 من آن قبول کرامت بیافتم که دیگر
 درای پایۀ من وهم را نبود همچال
 کزین دو سال تمام است تا همی نوشم
 ز درم و نسیج قیاس زهر مالا مال
 گسسته گشمت ز باطن وسوس و اوهام
 برون گشمت ز طبسم علائق احوال
 در آمد از در جانم نشاط خدایت تو
 ازان سبب که گرفتم ز کائنات مهال
 مرا چنین که تو بینی ز گنجهای هنر
 دیگر مرا به جهان در نه حرمت و مهر نه مال
 من از روان قزل ارسلان خدایت کردم
 اگر بغیر تو بود از این شکست مهال
 منم که با جگر تشنه خون دل بشورم
 وایک از کفب شونان نشو و اهرم آب زلال
 ستانم وار لکد کوب باد سینم اعدا
 ز شمشیر اهر دارن امید کعبه غزال
 مراست این همه سرگشتگی ز تهمت فضل
 که با چنین «روان» نه فضل نه افصال

سپهر زینهاں سرگشته نیستی شب و روز
و گرنه متهم استی بافضل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست موضوعی خالی

ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه توئی

بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

قصیده دیگر

زهی مهسخر حکمت ز ماه تا ماهی

شه ستاره سپاه و سپهر درگاهی

توئی که از ره تسبیح قسط روزی خلق

بدست تست گر افزائی و اگر گاهی

چو بندگان مهر خورشید بر درت شب و روز

نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی

تو آن ستاره سپاهی که شیر شرف چرخ

ز بیم تیغ تو تن در دهد به ربابی

بحکم پر خردی چون خرد پر از رائی

برفق خوش سخنی چون سخن در افروبی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست

که دان تخت عزیزی بیوسف چاهی

ز تست چهره دین را طرادت از پی آنکه

به تیغ حجت آثار مبعثه الهی

برد سنان تو از چشم روز بینائی

دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در عهدت

مگر بطرف جعد بتان خرگاہی

کجا رسد مه و خورشید چون کشی می اعل
 بر در پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
 بدایگانا ندانی که خدمت تو مرا
 مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
 زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا
 فتادی از در شاه جهان بگمراهی
 جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
 کزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی
 اگر فتاده ام از مدحمت شاید روزی
 گزیده ام بدعا خدمت «محمود شاه»
 مرا چون شاه گزیده است و شاه را یزدان
 نه من ز بندگی اقام نه شاه از شاهی
 رسید موسم نوروز رخساران رخسار
 شاهی زلفند نفسهای سوز دای ماهی
 تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب
 اندر بود ماه نوروز تو ملک شاهی
 پرغسم اعدا عورت دواز باد از آنکه
 نگردد از پیش خشنودش روز کوتاهی
 بامر و نهی پسران بر زمانه حکم که نیز
 زمانه را نبود چون تو اسیر و زاهی
 قدیده دینار
 گذار قانع زان لب شیرین نه درخور است
 خوشگوار بازی که خطبه و چه خوشتر است
 بکشی لب به بر لبش من گرچه گفته اند
 مان قتل لعل باز تو از درج کوشر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
 هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است
 آن دل که سخره فلک چنبری نشد
 در چنبر در زلف تو اکنون مسخر است
 زلف تو افکند ریش هر زمان دراز
 داند که عاقبت گزرش هم بچنبر است
 آمد قیامتی بسوم تا بدیدم آنکه
 رویست در بهشت و لبست آب کوثر است
 چشم بجادوئی بدل چاه بابل است
 زلفت بکافری عوض برج خیبر است
 گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
 این وجه نزد اهل حقیقت مصور است
 رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو
 آرام گاه جادو و مارای کافر است
 تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف
 در شهر فاش گشت که لالاش عبهر است
 آمد خط سیاه بالائی رخت
 وین نیز منصبیست که لالاش عنبر است
 معزول کی بود رخت از نیکوئی بخط
 زیرا که بر تو ملک ملامت مقرر است
 طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
 برهان قاطع است که آن خط موزر است
 تا آمد سمن وصف لبست بر زبان من
 الفاظ از حلاوت آن همچو شکر است
 در هر صفحت که چون کمرت بسته ام میان

مهرچون میبانی نکتۀ باریک مشهور است

نیز قسم که زانچه شمر بهدشای عیدگاه

نامروز عید را رخ زیبایت در خور است

بوهیم زدی بغمزه جیبانی برشم من

وین روز عید نیست مگر روز مشهور است

ببازار ماه و زهره زردی تو ناست است

بملوئی زدی و تزیه ز حسن تو لغز است

مهربا که مهربی قدوست از نثار شاق

در اشک مهرچون لولو و رخسار چون زر است

چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام

تاوا ناست از مونس شاه مغفل است

شایب مایه نصرت دین از ناز قدر

مروان مهرچون بر سر آمدۀ سلطت کشور است

سلطان نشان آفتاب اعظم که بدل او

مهرار دین ایون و شرم زده بر است

بویگر نام و سارتنه شمسان حیا و حرام

کز بدل و نام مشهور فاروق و حیدر است

شاهی که داشت مهر و گردون ز شش بهشت

دائم ز زینم پنجه قهرش بشد در است

بشم فلکب دین و نه بزند بهر خواش

این بارها که دولت او را میسر است

هر فتح ناستان نهدش صفتای ناز

چون بندری مقدمه فتح دیگر است

ای خسروی که بهشت جزان و مهر برادر

در استان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدالت مزین است
 مغز فلک ز نکبت خلقت معطر است
 آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است
 همچون چنار و بید همه دسب و خنجر است
 در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
 در بهار را چه طاعت زور غشای است
 بیدار ملک و دین بتو معمور شد چنانکه
 با سقف آسمان ز بلند بی برابر است
 هر جا که بی عنایت کلف تو در جهان
 تابوت وار بود کزین تخت و منبر است
 در جنب آنکه از تو ضمان می گذد فلک
 این منزلت که یافته بس مستقر است
 از صد گم گیتی نه دهید سم پیش تو
 اکنون هنوز گلبن بخت تو نو بر است
 تو مملکت بعدت لشکر نیافتی
 کین قسمت از مبادی فطرت مقدور است
 آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند
 افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
 تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل
 اندر زمانه موجب معروف و منکر است
 جارید زنی که قوت خشم و رضای تو
 برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است
 قصیده دیگر
 درین هوس که من افتاده ام بنادانی
 مرا بجان خطر اسمن از غم تو نادانی

مزاج دل بتامل بدیدم اینک زود
 نهد چو زلف تو سر در سر پوشازی
 قیاس دیده گرفتم ز در نزدیک است
 که می رود بعرض موجهای طوفانی
 تو مرد آن نه که روزی لغو بالله اگر
 کسی زبای در آید سری فچنبانی
 چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ
 بوقت حمله ز گردن عذاب نگر دانی
 کم افتد چو تو چابک سوار در ده عشق
 که هر چه می رودت چون زمانه میرانی
 چو بالان میمیرم نوای عشق زان
 ز لوح چهره من حرف حرف بوخوانی
 برین منت که تو دانی زبان دروغان را
 عجب که می نکتی دعوی سایه ای
 به چشم گفتنی زودت ز دست بر گیرم
 چکولیست که بدستت درست نتوانی
 که این دست نشان تو در جهان فتنه است
 زمانه بر سر پا تا که جاش بدشانی
 سکن دگر مدد زلف کافرت که تو نیست
 بعد شاه جهان بازمی دردمانی
 هر ملک جهان قاج بخش نصرت دین
 که منم گشت بر تو ابد جهان بانی
 شهنشاهی که به بید درون پردی غیب
 میمیرد ز شمس از رازهای پنهانی
 گذشته گوشه چتر جلالت از عیون

فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
 آیا شهری که بهر لحظه درشنان فلک
 نهند پیش تو برخاک تیره پیشانی
 توئی که دامن همهت بعرض گاه هذر
 بروی جمله ملوک جهان بر افشانی
 ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک
 که در جبین تو پیداست فریادانی
 بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی
 بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
 دران مقام که آیند خسروان در عرض
 تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
 اگر بکل ملوک جهان بر آری سر
 ندایدت مدد از هیچ انسی و جانی
 بهرچه عزم کنی در آسمان گوید
 برو که با ظفر آئی مگو که نتوانی
 اشارتی ز سر تازیانه بس باشد
 نگویمت که بسوی عنان پیچانی
 ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
 بالتفات تو ارز زمسافه فانی
 جهان و هرچه درو هست آن محل دارد
 که تو مدبر مدارک بران نونجانی
 مثال ذات تواندر جهان کون و فساد
 همان حکایت گنج است و گنج ویرانی
 هران هفت که فلک را بدان نظر نرسد
 چو بنگری به حقیقت هزار چندانانی

به تندی که کند خصم آنچه بداند
 نه از دست برود از اسب تو بی‌آسانی
 در خدمت آنچه تویش بر او بداند
 نه از دست برود از اسب تو بی‌آسانی
 ترا برغم عذر باد عذر چه دانی
 که بزرگ نماند تو در خدمت آن مانی
 کشاده دست هر که تو در خدمت آن ماه
 با طاف که بدی که به صاف به تانی
 هوای عید یستی بخواب المدام
 نایب الممن فوق کمال الامام
 شاه شاه اعظم که از اسب تو
 از اسب تو در خدمت آن مانی
 جان از دست تو به دست او
 به دست او در خدمت آن مانی
 بد اندیش را از تن قهر او
 به دست او در خدمت آن مانی
 به بخشش بهی فریاد او
 به دست او در خدمت آن مانی
 ز رفعت بهی باز نتوان شد خدمت
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 شای روز از رواق بزم او
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 زهی حمال قهرت اندر آورد
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 ز چنانکه شیران بر او کرد سالک
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 چنانکه ترا اسبان در پناه
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 توان شهنشاهی که گردون تان
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 دل به دست او به دست او
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 توانی آنکه در خدمت او
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 چون نماند در خدمت او
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 ز شادی دستت چه می در خدمت
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 چو با دشمنی از تو بود اجل
 که در دست تو در خدمت آن مانی
 وجود تو تا دستت بر او
 که در دست تو در خدمت آن مانی

بگو باید از سم گیتی از آنکه عرض را بجهوهر بمسند قیام
 گفت حاصل دخل دریا و کان بپرداخت در حاجت خاص و عام
 درین مدت از غیبت رایت که در ظل او چرخ دارن مقام
 ندانی که چون راسم بنشسته برون مزاج جهان بر جفای کرام
 ندانسم کافاس عدل تر زود معطر کند مملکت را مشام
 مرا کز فلک سر کشم در هنر بمالین در زیر پای لثام
 جهان بر دلم آن جراح نهاده که نتواندش داد باز التیام
 مرا ز آتش طبع در مدح تو زبانیمت چون آب داده حسام
 قفس های افلاک را تا ابد نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
 منم کز زمین بوس آن درگهت چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
 اگر خدمت تخت بلقیس کرد سعادت آن سده بر من حرام
 ندانم سلیمان ثانی چرا درین چندگاهم نبرده اسمت نام
 قوجاوین زی ای که هرگز نکرد چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست

که خون کل عالم توئی رالمه—الام

ت—م—م

اطلاع

بر وفق ضابطه سرکاری رجستری نموده شد و جمله حقوق محفوظ
 است - کتابیکه از مهر و دستخط من عاری باشد مصروق اسمت کسی
 اقدام بخیریدن آن نکند *



PERSIAN SELECTIONS

FOR

The B. A. Pass Examination

COMPILED BY

MOULAVI AHMAD

Professor of Arabic and Persian, Presidency College

SANCTIONED BY

The Syndicate of the Calcutta University.

Registered and all rights reserved.

Published by the compiler,

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, Calcutta.

PRINTED BY MUNSHI MOULA BUKHSH AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1890.

PRICE RS. 2.

ف

1914 606

CALL 191 ACC. No. 911

مکتوبات فارسی برائے

1915 606

مکتوبات فارسی برائے

Date	No.	Date	No.
Bech	395		
last			
7-7-96			



Maulana Azad Library

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

